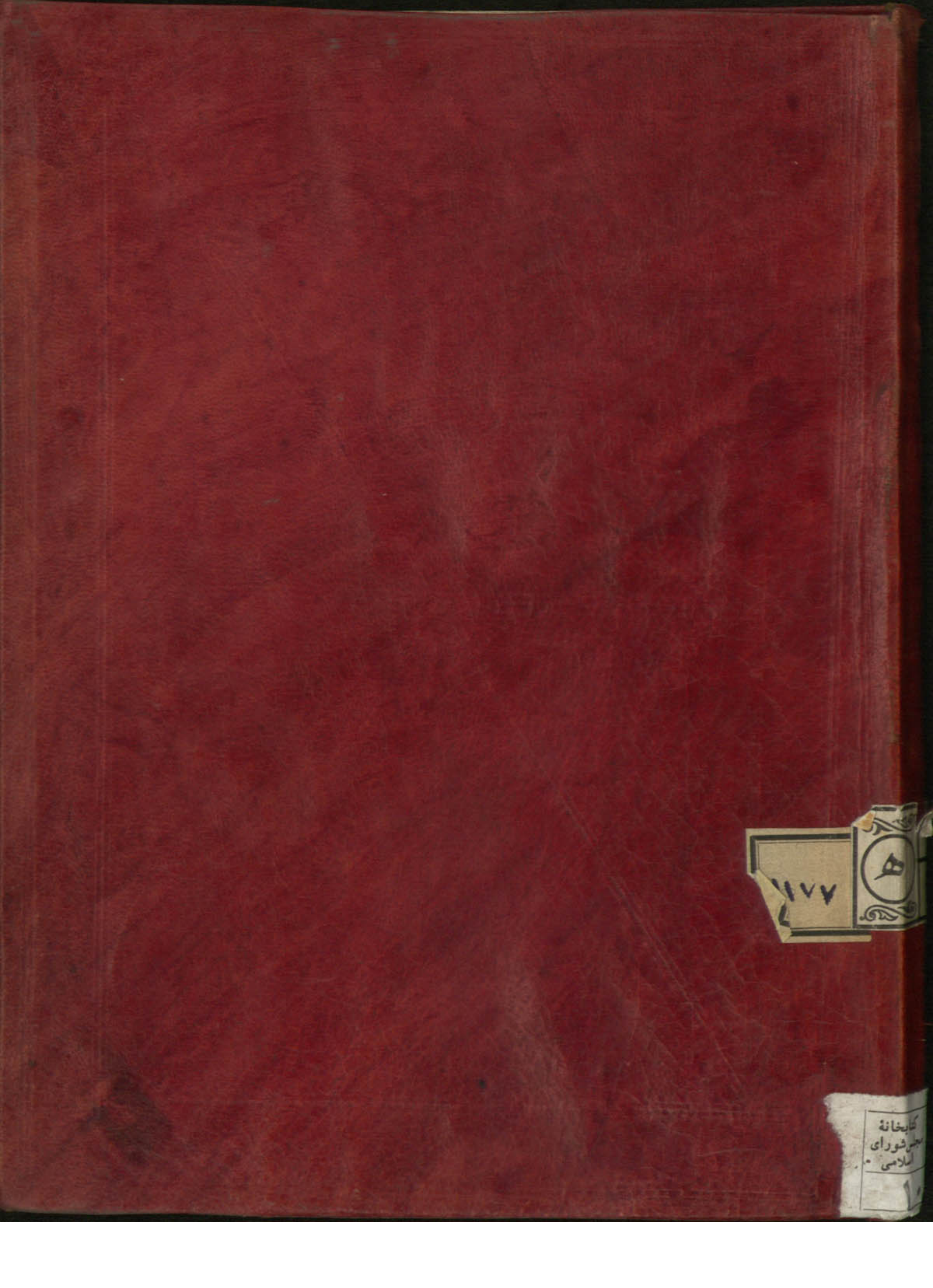
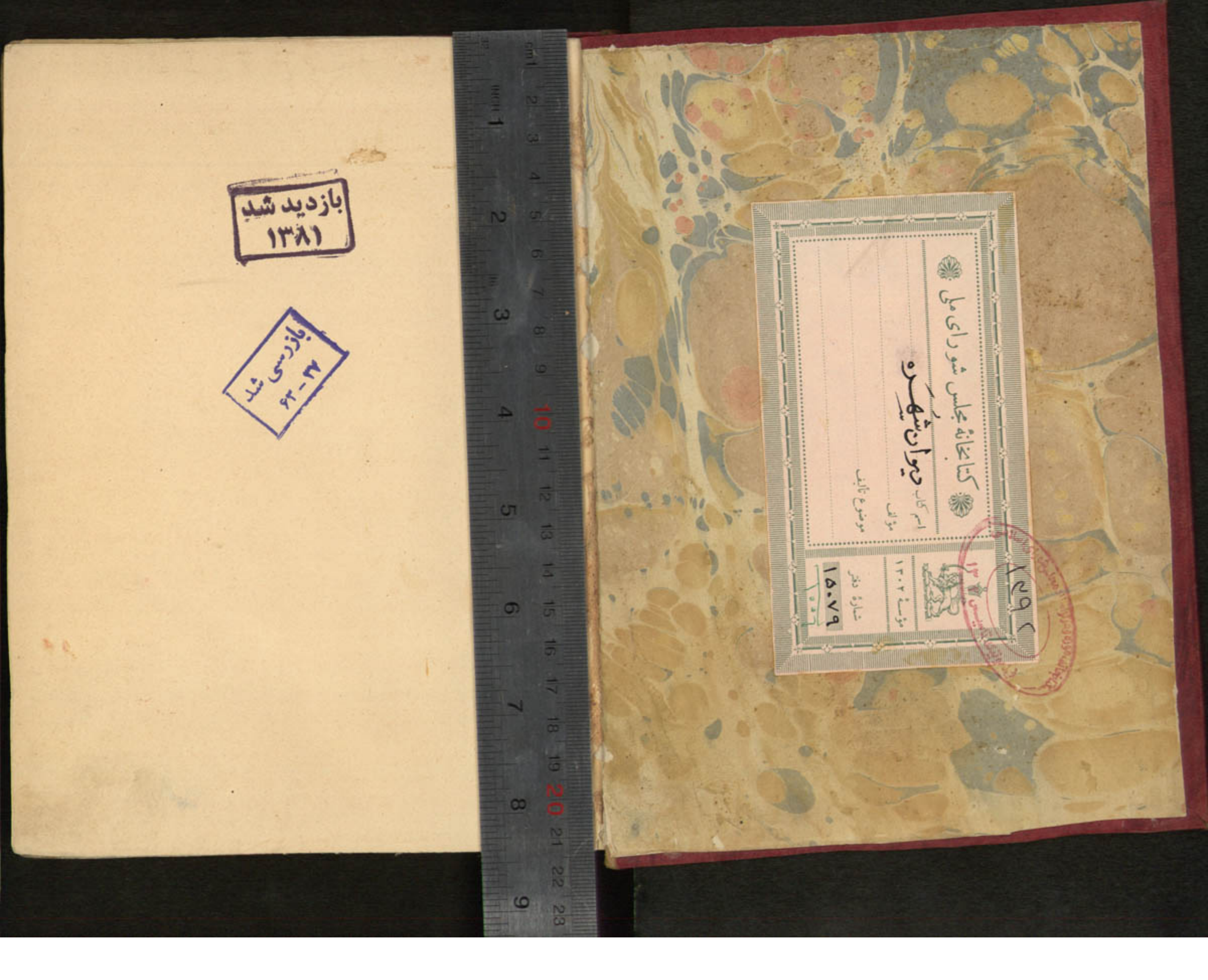

ه
۱۱۷۷
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی


بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۶۳-۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۱۵۰۷۹
۱۲۹۲

٧٣ ورق

[illegible]

[illegible] ١٣٢٣ [illegible]

زلفت شکسته رونق مشک تتار را | خطت خزان نموده بعالم بهار را
روشن اگر نمود رخت چشم من ولیک | زلفت سیاه کرده بمن روز کار را
بس خون گریستم ز ستمهایت ای صنم | رونق ببرد دامن من لاله زار را
مست است چشم مست تو من والهم که چون | از یک نظاره دل برد او هوشیار را
شادم از اینکه پنجه بخونم نمود رنگ | در روز حشر گیرم دست نگار را
ای پیک صبحگاهی خوش میروی بدوست | پیغام بر ز شهره توان گلعذار را

بس جو بهار روان ز کنارم رود ز اشک
ای سرو جو کنار بجوی این کنار را

ای سرو خرامانت آرایش بستانها | وی غنچه خندانت هم زیب گلستانها
بخرام برون یکدم تا در قدمت ریزند | خلقی بسر راهت دارند بکف جانها
تا سرو خجل گردد گل غرق عرق از شرم | بگذر بچمن روزی رو نه بگلستانها
در بستر آرامش آسوده چه غم دارد | کارام و قراری نیست در جمع پریشانها

در عرصهٔ عشق او کشته شدم چون گوی | شاید که زند جانان روزیم بچوگانها
از باغ جهان بیرون رفتیم بصد خاری | پر کرده گل حسرت بی دوست بدامانها

شهره غم دل با یار بهر گونه اظهار
داند که عیان باشد بروی همه پنهانها

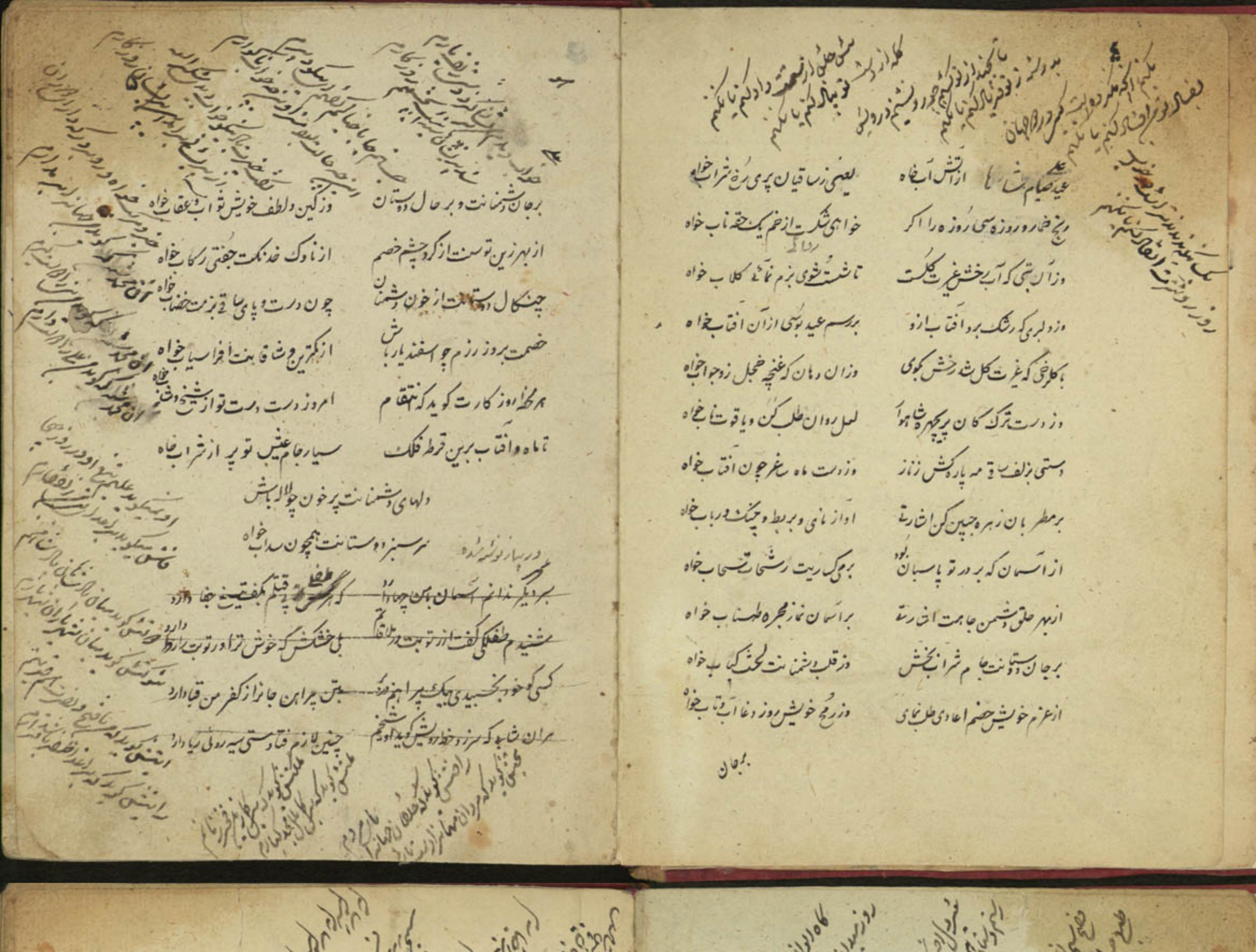
اگر بخت بدل آشتی جدائی را | بدین دو روزه نباید آشنائی را
چرا ز بنده خود این قدر گریزانی | ز خواجگان نشنیدم گریز پائی را
برافکن از رخ چون مه نقاب صبحدمی | که آفتاب کند ترک خودنمائی را
بیا بصومعه بگذر که زهره زهاد | دگر بخواب نبینند پارسائی را
اگر چه مفلسم و عور نقد جانم هست | توان گرفت و پذیرفت بینوائی را

ز نعمت دو جهان شهره حسن یار نمود
بخاک درگه معشوق جبهه سائی را

یکچند بیا ترک نما رسم جفا را | زین بیش میازار دل اهل وفا را

جز آنکه نیست ثبات بعهد و پیمانت | بغیر آنکه تو پیمان گسل بوی بسیار
جز آنکه خوی تو جور و ستمگری جوید | جز آنکه دوست کنی بهر دشمنان آزار
جز آنکه آه کسی در دلت اثر نکند | جز آنکه رحم نیاری بعاشقان زار
ز آه عمر اوکانت اگر حذر نبود | ز شهره یار حذر کن ره جفا بسپار
جهان معدلت و داد شاه آنکه کند | بعون همتش آهوی لنگ شیر شکار
شهی که تا برد مایه از کفش دل یم | نه ممکنست که لالی ترکند ایثار
خیال محش اگر بگذرد بهوش نهنگ | بقعر بحر برانگیزد از درونش شرار
نفاذ حکمش چندانکه میتواند داد | بخاک طبع تحرک بباد طبع قرار
کشیده آتش برگرد مملکت حصنی | که فتنه را نبود اندران محال گذار
ز چاکران کمینش یکی شهره حسین | ز بندگان کمینش کمیت لیل و نهار

سراز اطاعتش ار بخت ملک بپیچد
کند ز منطقه در پی سپهر مهار



عید صیام شد تا از آتش آب خواه — یعنی ز ساقیان پری رخ شراب خواه
رنج خمار و روزه بسی روزه را اگر — خواهی شکست از خم یک حقه ناب خواه
وز آن بتی که آب رخش غیرت گلست — تا شسته شوی بزم نماند گلاب خواه
وز دلبری که رشک برد آفتاب از او — بر رسم عید بوسی از آن آفتاب خواه
با گلرخی که غیرت گل شد رخش بگوی — وز آن دهان که غنچه خجل زو جواب خواه
وز دست ترک کان پریچهره شاه را — لعل روان طلب کن و یاقوت ناب خواه
دستی بزلف ساقی مه پاره کش ز ناز — وز دست ماه ساغر چون آفتاب خواه
بر مطربان زهره جبین کن اشارتی — آواز نای و بربط و چنگ و رباب خواه
از آسمان که بر در تو پاسبان بود — بر موکب رایت رشحات سحاب خواه
از بهر حلق دشمن جاهت اگر رسد — بر آسمان نماز مجره طناب خواه
بر جان دوستانت جام شراب بخش — وز قلب دشمنانت لحت کباب خواه
از عزم خویش خصم اعادی طلب نمای — وز رمح خویش روز دغا آب و تاب خواه
برجان

بر جان دشمنانت و بر حال دوستان — وز کین و لطف خویش ثواب و عقاب خواه
از بهر زین توست از گرد چشم خصم — از ناوک خدنگت جفتی رکاب خواه
چنگال دوستانت از خون دشمنان — چون دست و پای ساقی بزمت خضاب خواه
خصمت بروز رزم چو اسفندیار باش — از کمترین وشاقت افراسیاب خواه
هر لحظه روز کارت گوید که انتقام — امروز دست دست تو از شیخ و شاب خواه
تا ماه و آفتاب برین قرط فلک — سیار جام عیش تو پر از شراب خواه
دلهای دشمنانت پر خون چو لاله باش
سرسبز دوستانت همچون سداب خواه

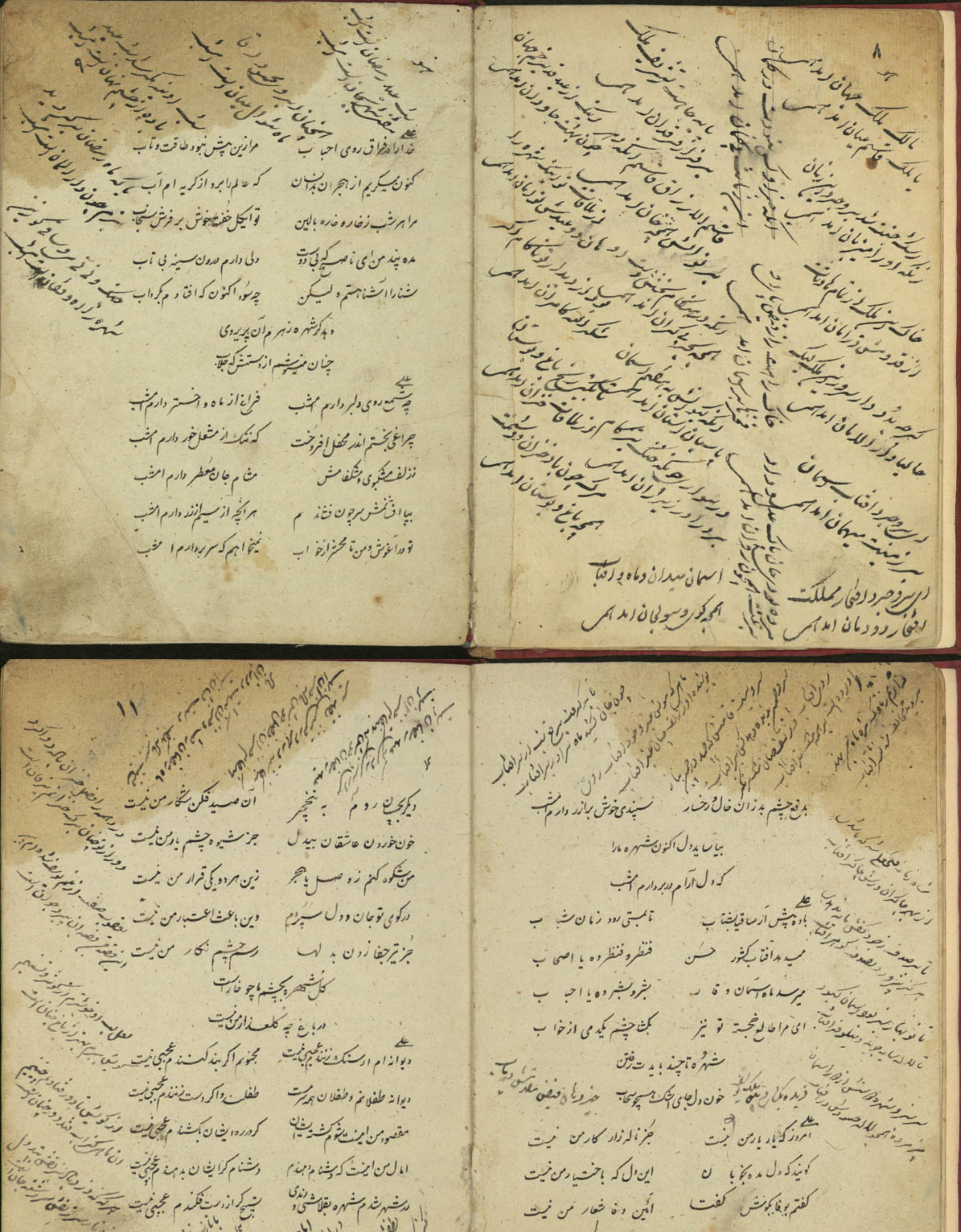
~~بر دیگر ندانم آسمان با من چه دارد — که هر گه قیتم بگفتی جفا دارد~~
~~شنیدم طفلکی گفت از تو بت در اقام — بی خشکش که خوش ترا در تو بت دارد~~
~~کسی کو خود بخسبیدی بیک پیراهنم — بتن پیراهن جانرا ز کفر من قبا دارد~~
~~بران شاید که سرزد خط و ریش گوید او — چنین لازم قبا دستی سیه روئی ریا دارد~~

زسالوسی و زراقی اگر ایمان شدی حاصل — بزعم طفلک شیطان شرف بر انبیا دارد
بخاموشی ز مکر دشمن بدرک مستوای من — چه اثر گوش خوابانید لگدها در قفا دارد
یکی از دوستان صادق دیرین شنیدم من — که گفت او فلانی در وبا این ادعا دارد
هر آنکس است مالدر کلاهم پاز من چیزی — بداره نزد خود دیگر چه باک از وبا دارد
بنا شد گر کله خوش تر از آن مندیل پر حیله — چه خاصیت بسر زین پس مرا دیگر کلا دارد
دگر گفت است خورد او باده من چون — که اندر خانهٔ مفتی خدا کی این روا دارد
بگفت است از چه خوردی باده شرمی از من کن — بگفتم ناخوشی را چاره آخر این دوا دارد
بگفتا خانه خالی باده صافی چنین حالت — کمانم کم فرعش چنین وقتی روا دارد
بدیدم نرم نرمک است بدرست اوهی الله — بقسمی مثل اشخاصی که در دل ادعا دارد
بگفتم گر شما دارید میل باده صافی — شما را نیست لایق بلکه خاصیت کلا دارد
بگفتا گشت و بشنیدم چه کلاه کاچه نقلست این — اگر خاصیتی دارد یقین دارم دوا دارد
علامه اند سر واز برجای و از کف عصای خود — بیکدم ریخت گفتا باده صافی صفا دارد
بیا ای

بیا ای ساقی گلگون بیاور راه بیگانه — که این آب بیا کو بسی شرک و ریا دارد
چه نوشید او بطی باده پس از نوش او هنگ — بگفتا حالتی خوش این عقیق با صفا دارد
برشکش رشک آمد بگفتا بربطی خواهم — بگفتم خانهٔ مفتی و بربط این خطا دارد
دره همسایه از هر گوشه ناظر نیست شان تو — خدا را دست کوته دار کینه‌ها ماجرا دارد
عقیق هیئتش صاف و آنکه خانهٔ مفتی
بگفتا و نتوشید عقل از این بسل با دارد

غزلیات

در کوی تو افکندیم تا رحل اقامت را — بستیم بکو از خلق ما راه ملامت را
اندر طلب جانان دادیم بسی جانها — جستیم درین وادی تا راه سلامت را
گر زلف تو دل خون کرد از دیده بدامان ریخت — وز یک نگهی چشمت داداست غرامت را
ای پیک صبا گر تو روزی گذری زانکوی — حال دل پرخون گو آن کان کرامت را
در حشر اگر آئی با این همه رعنائی — بر هم بزنی یکسر آشوب قیامت را
سرو از چه مقیم آمد در طرف چمن شهره — چون دید ز بالایت زیبائی قامت را



اسمان سیدان و ماه و افتاب
همه بکوی و سو بجان امده است

خدا را در فراق روی احباب
مرا زین بیش نبود طاقت و تاب

کنون میگریم از هجران بدانسان
که عالم را برد از گریه ام آب

مرا هر شب ز خاره خاره بالین
تو ایکل خفته خوش بر فرش سنجاب

مده پندم ای ناصح که بی دوست
دلی دارم درون سینه بی تاب

شنا را آشنا هستم ولیکن
چه سود اکنون که افتادم بگرداب

دهد گر شهره زهر م آن پریروی
چنان میخورم از دستش که جلاب

علی

چو شمع روی دلبر دارم امشب
فراغ از ماه و اختر دارم ا ب

چراغی بختم اندر محفل افروخت
که ننگ از مشعل خور دارم امشب

ز زلف مشکبوی و شکفامش
مشام جان معطر دارم امشب

بیا افشانش سر چون فتنه م
هر انچه از سیم و زر دارم امشب

تو در آغوش و من تا محشر از خواب
نمیخواهم که سر بر دارم امشب

بدفع چشم بد زان خال و رخسار
سپندی خوش بر آذر دارم امشب

بیا ساید دل اکنون شهره ما را
که دل آرام در بر دارم امشب

علی

باده پیش آر ساقیا بشتاب
تا بمستی رود زمان شباب

میرسد آفتاب کشور حسن
فنظروا فنظروا یا اصحاب

میرسد ماه آسمان وقار
بشروا بشروا یا احباب

ای مرا طالع خجسته تو نیز
بگشا چشم یکدمی از خواب

شهره تا چند بایدت رفتن
خون دل جای اشک همچو سحاب

علی

امروز که یار یار من نیست
جز ناله زار کار من نیست

گویند که دل مده بخوبان
این دل که باختیار من نیست

گفتم بوفا بکوشش گفت
آئین وفا شعار من نیست

دیگر

دیگر بچه رو روم به نخچیر
آن صید فکن شکار من نیست

خون خوردن عاشقان بیدل
جز شیوه چشم یار من نیست

من شکوه کنم ز وصل یا هجر
زین هر دو یکی قرار من نیست

در کوی تو جان و دل سپردم
وین باعث اعتبار من نیست

جز تیر جفا زدن بدلها
رسم چشم نگار من نیست

گل شهره بچشم ما چو خار است
در باغ چه گلعذار من نیست

علی

دیوانه ام ار بسنگ زنندم عجبی نیست
مجنونم اگر بند کنندم عجبی نیست

دیوانه طفلانم و طفلان همه سرمست
طفلند و اگر دست زنندم عجبی نیست

مقصود من اینست شوم کشته ایشان
گر در ره ایشان بکشندم عجبی نیست

امال من اینست که دشنام دهندم
دشنام گر ایشان بدهندم عجبی نیست

در شهر شدم شهره بقلاشی و رندی
تسبیح گر از دست فکندم عجبی نیست

فغان که یار بفکر دل فگارم نیست / کسی که شرح غمم را کند بیارم نیست

منم بکنج قفس طایری که در گلزار / خبر ز آمدن و رفتن بهارم نیست

سگان کوی ترا هم بر آستان نهند / ستانه خسند که پیش تو اعتبارم نیست

قرار با سر زلف تو بست جان و دلم / عجب نباشد اگر یکزمان قرارم نیست

بر بخت خون من او شهره گشته اند

گواه من بجز از بخت نگارم نیست

بجز وصال توام در جهان تمنا نیست / بدین خیال دلم یکنفس شکیبا نیست

مجال صبر ازین بیشتر کجا دارد / دلست و قطره خونی این که سنگ خارا نیست

هزار غم بدلم از رقیب افزونست / مرا فغان ز ستمهای یار تنها نیست

دریغ و درد که از دست رفت این مسکین / کسی بفکر پرستاری دل ما نیست

ز نام و ننگ مگو پند عشقبازان کام / چه لذتی بر آن عاشقی که رسوا نیست

مرا شگفت از آن طبع شهره می آید / که دیده دارد و ناظر بروی زیبا نیست

همه ملامت مجنون کنند و شهره ولی

بخلق هیچ خبر از جمال لیلا نیست

خوشست از غصه دلم جام می ناب کجاست / گوشه امنی و جمعیت احباب کجاست

بس شدم در طلب یار موافق خواهم / اندرین بحر خود آن گوهر نایاب کجاست

اینقدر باخبرم کان سر کو قبله ماست / نیستم واقف اگر مسجد و محراب کجاست

تشنه کشتن یاران وفادار ای / آنکه از خون نشد رشش تیغ تو سیراب کجاست

بیم غرق است بسی ای توسفر کرده عشق / چشم تر مرا پرس که گرداب کجاست

شهره کی تیره شبم هجر بپایان آید

صبح امید مرا مهر جهانتاب کجاست

خوشتر ز باده موسم باغ و بهار چیست / فصل گلست و بزم خوش کار چیست

در گردش پیاله دلی شاد کن دمی / خوش باش در زمانه غم روزگار چیست

آغاز کار بین که چه بودیم و چون شدیم / ز انجام قیاس کن که سرانجام کار چیست

منعم مکن ز عشق که جبر است کار ما / دل میبرد بعشوه مرا اختیار چیست

گفتی که خون خلق نمی ریختیم نگار / بر کف گرفته خنجر و دست نگار چیست

ناز و عتاب میبرد از حد ولیک باز / جز شیوه نیاز بدرگاه یار چیست

نقش نگار چهره بر خون خود مشوی / بهتر ز نعمت یار ازین یادگار چیست

دارد امید شهره بوصل نگار لیک

تا خود نصیب این دل امیدوار چیست

خدای عالم الغیب خبیر است / که چندین دردم از این چرخ پیر است

دلم در تار زلف خوب رویان / چنان مرغی که در دامی اسیر است

خوشم با این اسیری زانکه صیاد / اگر از پا فکندم دستگیر است

پریشان است در زلفش دلم بس / پریشان در پریشان ناگزیر است

بچنگ غم بماند تا چه زاری

همیشه شهره چون مسکین فقیر است

بس ناوک که ما در سینه ریشش / ز هر کان نهی آن آهو خرامست

بیا ساقی بریز آبی بر آتش / که دود دل پر از زنگ و ظلامست

بشهره شهره من دمی کس ری

بده جامم اگر ماه صیام است

آدمی را نه تفاخر بجهان بر نسبست / مردمی را نه کرامت بکمال حسبست

آن دلی را که محبت نبود در دل نیست / آن سری را که نشد زاری همی در طلبست

وان بناگوش و خشش بین چمن نسرین / وان دو چشمش دو غزالیست که بیخواب شبست

وان دو زلفش است گوئی زره داودست / یا که بر روی تو موی تو چنان روز و شبست

وصف آن یار بگو شهره که دائم ادبست

مدح آن یوسف میگوئی که سلطان لقبست

کی بود صبحی که بکشایم نظر بر روی دوست / تا شمیم بر برم با موی عنبر بوی دوست

ای نسیم صبحدم چندین پریشان از چیست / همچو من گویا شدی آشفته گیسوی دوست

کاروان مشک می‌آید مگر از شهر چین ‌ ‌ یا که می‌آرد صبا بوی عبیرآمیز دوست

نی بریدی کش فرستم جانب جانان پیام ‌ ‌ یا نویسم نامه در شرح هجران سوی دوست

در چمن گر بر کنار جوی سروی هست هست ‌ ‌ در میان انجمن باید قد دلجوی دوست

وصف فردوسم مگو واعظ که هرگز ننگرم ‌ ‌ سوی جنات و نعیمش با غبار کوی دوست

مسجد و محراب را با زاهدان بگذاشتیم ‌ ‌ عاشقان را قبله نبود بجز ابروی دوست

هر که بینی شهره در عالم بکاری زنده بود

هیچ کاری نیست ما را غیر جستجوی دوست

علی

میل دل من باز بعشق صنمی هست ‌ ‌ وز مهر بتی بر دل من بار غمی هست

از چشم نظرباز دلم خون شده آری ‌ ‌ از دیده کشد دل بجهان هر ستمی هست

دارد سر قتل من و آنگاه که برآورد ‌ ‌ از پادشه حسن بخونم رقمی هست

افزونه در دست دگر کاستن صبر ‌ ‌ در مایه عشاق اگر بیش و کمی هست

ننگ از من مسکین ز چه داری که بعالم ‌ ‌ ناچار گدا را در هر محتشمی هست

از دوست

از دوست ننالد بجفا عاشق صادق ‌ ‌ هر جور که معشوق پسندد کرمی هست

در بند دل آزاری اغیار چرائی

با شهره تو اگر ترا هر ستمی هست

علی

قد تو نه سرو بوستان است ‌ ‌ روی تو نه ماه آسمان است

کی سرو چمن خرام دارد ‌ ‌ کی ماه سپهر را بیان است

بارت بکشم اگر بجسم است ‌ ‌ نازت بخرم اگر بجان است

گل میکندم ز خاک روزی ‌ ‌ داغی که بسینه‌ام نهان است

شهره نرود دگر ز کویت

در دام چه مرغ آشیان است

این شورش خلق از چه اگر باز هویداست ‌ ‌ این فتنه خوابیده خدایا زکجا خاست

این فتنه و یا رحمت محض آمده بر خلق ‌ ‌ گر فتنه و گر رحمت محض است که زیباست

حاجت نبود بستن پیرایه بر آن قد ‌ ‌ پیرایه بر آن قد چه سرو تو نه زیباست

تاراج برد جان و دل از هر که ببیند ‌ ‌ در شهر مگر نیست حسابی ز چه غوغاست

شهره ز چه رو شکوه کنی از ستمش چون

دلدار تو خود راه رو عاقل و داناست

علی

نیست قامت قد دلجوی تو سرو چمن است ‌ ‌ نیست لب لعل شکرخای عقیق یمن است

از لطافت شکند رونق گل اندامت ‌ ‌ حیف باشد بچنین تن که برو پیرهن است

غنچه از لعل شکرخای تو دل خون در باغ ‌ ‌ وز لطافت رخ تو رشک گل و یاسمن است

یکدم از خانه برای ای بت خوبان بنگر ‌ ‌ در رهت ریخته بس کشته گلگون کفن است

زلف بر چهره دلدار نگر شهره که چون

مارهای سیه آویخته بر یاسمن است

علی

کوی تو ام خوشتر از بهشت برین است ‌ ‌ خاک رهت با نسیم خلد قرین است

میکشد از کنج خانقه بخرابات ‌ ‌ خال تو هر پارسا که گوشه‌نشین است

روی تو آرام بخش خاطر عشاق ‌ ‌ موی تو آشوب جمله روی زمین است

ماجز از

ماجز از چهره تو قبله ندانیم ‌ ‌ عشق تو ما را طریق ملت و دین است

شهره بجز آنکه دل بعشوه نمی‌برد

بس دل او جانش بخط و خال رهین است

علی

بار غم آنسان بگل افتاده و ره رفتن نیست ‌ ‌ عقده‌ها در دلم افتاده و لب گفتن نیست

چشم بر هم نزند مرغ گرفتار غمت ‌ ‌ عادت صید تو شب تا سحر خفتن نیست

خوش بهاری شد گلها شگفته و هنوز ‌ ‌ غنچه عیش مرا طالع شگفتن نیست

ما خود آشفته آن زلف پریشان هستیم ‌ ‌ طره را باز چنین حاجت آشفتن نیست

شهره در دست مرا بر دل مسکین از یار

که از این بیش ترم طاقت بنهفتن نیست

علی

از بهر جان بجز غمت ایمه حبیب نیست ‌ ‌ جز نیش هجر این دل رنجیم طبیب نیست

گر دل فتاده بر سر زلفت عجب مدان ‌ ‌ بلبل بسنبل ار بگر آید غریب نیست

نرگس بجادوی شده مشهور در جهان ‌ ‌ چون چشم جادوانه تو دلفریب نیست

گفتی که مرد عاشق مسکین من بهجر — دور از تو جان اگر بسپارم غریب نیست

ای عاقلان شهر بدانید شهره را — حاجت بقول ناصح و پند ادیب نیست

وله

لطف عذار گل رخ لاله گون شکست — وز رنگ لاله گون بدل لاله خون شکست

پیوند مهر هرچه ببستیم سخت تر — آن سست عهد خود دل ما را فزون شکست

با غیر می نشیند و پیمانه می کشد — پیمان خویش یار نگه کن که چون شکست

در بزم هر که دید نهاده است جام عیش — از ابر سنگ حادثه گردون دون شکست

بیرون ز نوک سوزن تدبیر کی شود — خار غمی که شهره مرا در درون شکست

وله

رفتی قرار سینه ز جان فگار رفت — آرام و صبرم از دل امیدوار رفت

باز آ که با تو شرح دهم کز غم فراق — بر من چگونه روز و چسان روزگار رفت

گفتم بجو که دل ندهم بعد ازین بکس — روی تو دیدم از کف من اختیار رفت

غیر

غایب نشد ز دیده من اشک لاله گون — زانم که از کنار من آن گلعذار رفت

خارم ز بلغ چگونه نشینم که از برم — آرام جان و مونس شبهای تار رفت

حال که در فراق تو ما را چه حالت است — روزی اگر ز غم تو در انتظار رفت

[illegible] — خواهد بباد خاک تنم چون غبار رفت

[illegible] — نشنیده ام ز بزم تو کس هوشیار رفت

[illegible] — با تخته بند تن نتوان بر کنار رفت

[illegible] — باید کنون بر آن سر کو اشکبار رفت

بربست شهره از سر کویت اگرچه رخت — باران ز دیده اشک چه ابر بهار رفت

وله

لعل آمیخته با شیره جان یا دهن است — چشم آهو بره یا آفت هر مرد و زن است

بدنی نیست نکوتر بجهان از بدنت — حیف باشد بچنین بدنی پیراهن است

گر بدین ناز و لطافت بخرامی در باغ — هر کرا چشم فتد گوید سرو چمن است

لشکر حسن تو هر لحظه فزون تر گردد — دل ما را شکن زلف تو اندر شکن است

باز گو زان لب شیرین سخن ار دشنام است — که از آن لعل شکربار تو بر من حسن است

یوسف مصر که شد شهره آفاق بحسن — آنهم از شعشعه پرتو حسن است

نه همین گردن شهره است اندر زلفش — صد هزاران چو من بیکس اندر رسن است

دلم در حلقه زلفش بدام است — ز زلفش صبح عیدم همچو شام است

خرابم کرد چشمان خرابش — ازین پس خواب بر چشمم حرام است

بکن صید دل بیمار زارم — که از بهر تو دل خود صید رام است

ز لعل آبدار می پرستش — بحمد الله که عیشم خوش بکام است

بدستی زلف جانان است بر دست — بدست دیگرم مینا و جام است

نه روی است اینکه عالم کرده روشن — خور است این یا که خود ماه تمام است

نه زلف است اینکه افکنده است بر دوش — که خود صیاد و دامش مشکفام است

چه داند زاهد ناپخته خام — اگر صد سال خواند باز خام است

نصیحت گو که از نام و از ننگ — که نه پروا مرا از ننگ و نام است

گذر از راه دیر و کعبه شهره — ز عاشق جوی راه حق کدام است

وله

حلقه گیسوی تو سلسله جان ماست — زلف پریشان تو رهزن ایمان ماست

سلسله عشق را سلسله جنبان توئی — رونق عشاق را دیده گریان ماست

حیف نباشد ترا درد بدشمن رسد — رنج تو بر جان دوست درد تو درمان ماست

مرغ بطرف چمن تهنیت گل کنان — گل بچمن میرسد نوبت بستان ماست

لاله بدامان کوه هیچ نگیرد قرار — شهره شب و روز چون اشک بدامان ماست

دام در گردن و پا در بند است — جان بهر تار خمش پیوند است

زده چه از ناوک مژگان تیری — مرغ دل را است بخاک افکنده است

بی آزردن مردم تا کی · بهر خون خوردن ما تا چند است
میکش از نکهی خلق را · ازنکه کردن خود خورسند است

هر دمی از ستم یار غمی
بر دل شهره چنان آکنده است

علی
چه صفحه رخ آئینه زخط سیاه گرفت · جهان ز نزهت سلطان خور سیاه گرفت
غبار خط چو بگرد رخش پدید آمد · بطرف سینه زدند عاشقان که ماه گرفت
ز ناوک مژه اش هر کسی پناهی جست · دلم بحلقه زلفین او پناه گرفت
بچشم من ورق دهر از چه گشت سیاه · مگر که آینه روی یار آه گرفت

بسوخت شهره از انوار عشق یار روزان
ز طعن مدعیان زمان رفاه گرفت

علی
مطرب بنوا گل بر و یار بکام است · اسباب طرب حمد خدا را که تمام است
ساقی بده از آن ساعد سیمین می گلرنگ · کامروز مرا چرخ بکام است و غلام است

ای باد

ای باد صبا گر رسی از کوی نگارم · دانم که ز بهر منت از دوست پیام است
گفتا چه نگارم بتو ای پیک روان بخش · کو با دل غمدیده زارم چه کلام است

گفتا که بگو شهره غمدیده ما را
کامروز همه چیز بجز باده حرام است

علی
صبح عید است و نم باران است · وقت میخوردن با یاران است
ای صبا کوی بچشم مستش · محتسب از پی میخواران است
هر که دید آن قد سرو آسا را · تا قیامت همه سرگردان است
بهر کس که فکند او تیری · همه از چشم منش پیکان است

شهره عاشق بیچاره زار
بر سر کوی وفا قربان است

علی
ز اندوه جهان فارغ و آسوده و شاد است · تا دل بخم سلسله زلف مراد است
از زلف تو اطراف زمین غالیه بیز است · و از چشم تو اکنون فتنه جهان حد زاد است

این ورطه همین خرم از آن نیک سرشت است · وین عرصه همین شاد از آن نیک نژاد است
دلها همه در کار سر زلف تو حیران · جانها همه اندر ره عشق تو بباد است
گر خلق جهان کشتی فایده نیست · زیبنده آن خنجر و آن بازوی راد است
ور ناز کنی بر تو سزد مادر ایام · در کون و مکان هیچ تو فرزند نزاد است

شهره بدر دوست اگر رست تهی رفت
خون دل و چشم ترش این بضاعت و زاد است

علی
اگر در سینه عاشق را دلی بود · کجا محتاج پند عاقلی بود
همانا رفت مجنون را دل از دست · که نالان در قفای محملی بود
بباد از آتش عشق تو جانهاست · چه نیکو نه که در آب و گلی بود
سزای دل که شد نخچیر خوبان · بخون خویشتن مستعجلی بود
ز جان دل بر گرفتن بهر جانان · مکن باور که ما را مشکلی بود
شنیدم میدهی کام دل ای دوست · کنون ای کاش ما را هم دلی بود

وفا از

وفا از خوبرویان داشتم چشم · ندانستم که فکر باطلی بود
فتد پروانه سان آتش بجانم · چو بینم یار شمع محفلی بود

اگر خود شهره نوشید آب حیوان
جدا از دوست زهر قاتلی بود

علی
هر که در سلسله زلف تو پناه ندارد · گر بکشندش که داد خواه ندارد
حاجت بستان و باغ نیست دلم را · ناظر روی تو سیرگاه ندارد
گشت یقین چشم مست قاتل آری · هر که یقین کرد اشتباه ندارد
خط سیه بر رخت سپه صفت آمد · هیچ سپه هیچ پادشاه ندارد

مرغ دل شهره چون بدام تو افتاد
جز سر زلف تو هیچ راه ندارد

علی
بمن گر وفا ور جفا می پسندد · خوشم زانکه آن دلربا می پسندد
رضا هستم و تسلیم و هرگز نرنجم · بما هر چه آن پادشا می پسندد

توان نازنینی که هر نازنینی — براه تو جان را فدا می پسندد

مراد دل خویش یا رب نیابد — مرا از تو هر کس جدا می پسندد

طبیبی که بیمار اویم چه باشد — اگر درد ما را دوا می پسندد

ز زلفش بگوید رهائی که خود را — دل آنجا بدام بلا می پسندد

نگاری نشیند که از فتنه جوئی — همیشه قیامت بپا می پسندد

بدرگاه خود شهره آن شاه خوبان

مگر کام یکدل روا می پسندد

ایضاً

امروز در فراق توام بازشام شد — آن شیم ز هجر تو دیگر حرام شد

ای آفتاب حسن بما بیدلان بتاب — کاینه درون همه زنگ ظلام شد

حسرت نگر که در سر زلفش شب دراز — سودای هر هوس که بپختیم خام شد

ما از خیال زلف و رخش باخبر نه‌ایم — کی شب بروز آمد و کی صبح شام شد

می‌پیچوام نمود چنین یا که چشم یار — واقف نه‌ایم که آفت هوشم کدام شد

بزنی

بنشین که فتنه را بنشاند مگر ز پا — برخاستی و شور قیامت قیام شد

گویکقدم ز میکده هرگز منه برون — زنهار هر که طالب عیش مدام شد

گفتی مشو بکوی خرابا تیان مقیم — ما را نصیب روز ازل این مقام شد

شهره مباش پای و معشوق یکنفس

ساغر طلب که موسم شرب مدام شد

ایضاً

فتنه آنست که در دور جهان برخیزد — اگر آن سرو خرامان ز میان برخیزد

هر که تسلیم کند جان بخدنگ جانان — روز محشر ز لحد رقص کنان برخیزد

حلقه بندگیش هر که کشد اندر گوش — از سر خواجگی کون و مکان برخیزد

امشب از ضعف چنانم که طبیبم از بسر — هر زمانم بدو صد آه و فغان برخیزد

بعیادت تو دمی بر سر بیمار غمت — پای بگذار که تا از سر جان برخیزد

راز ما گشته عیان پرده گرفتی پیش — پرده بردار که تا راز نهان برخیزد

شهره چون صید تو غلتیده بخون افتادست — صید افتاده ز پا کوی چسان برخیزد

ایضاً

از بس خیال دوست مرا در نظر بود — بر هر چه بنگرم رخ او جلوه گر بود

انکار دیدن رخ خوبان همی کنند — الا کسی که تیره دل و بی‌بصر بود

مردم بداد خواه تظلم همی برند — من چون کنم که جور من از دادگر بود

شاهان بعدل مملکت آبادی کنند — صد ملک دل چرا ز تو زیر و زبر بود

در بزم ما هر آنچه رود غیر حرف عشق — عین ملالت است و همه دردسر بود

بیکی بکوی یار سبک سیر بایدم — تا نامه‌ام بوی رسد از گریه تر بود

کوته کنیم غصه ز زلف رسای یار

بهتر همان که شهره سخن مختصر بود

ایضاً

توان از لطف رو با ما اگر کرد — نگاهی از ترحم سوی ما کرد

وفا کردیم و با ما آن جفا کیش — بپاداش وفاداری جفا کرد

سراسر خون شد از چشمم فرو ریخت — ندانستم که با این دل چها کرد

چه مطبوعیست یا رب آن شمایل — که هر کس دید از جانش دعا کرد

ایضاً

هر آنکس نسبت مشک ختن داد — بزلف عنبرآگینش خطا کرد

گل از سودای آن ماه قصب پوش — بتن پیراهن خود را قبا کرد

حذر میجویم از آن چشم و باید — بحکم شرع پرهیز از بلا کرد

ز خود بیگانه گردیدم در آنروز — که با مهر توام دل آشنا کرد

از آن لب بوسه خواهم گرفتن

اگر خود شهره باید جان فدا کرد

ایضاً

یعقوب صفت یا که ز تن جان بدر آید — از یوسف گم گشته من یا خبر آید

یا جان بلب آید ز تمنای وصالش — یا مژده شیرین پسری بر پدر آید

در بستر دیبا شب هجر تو بچشمم — چون خار مغیلان و سر نیش تر آید

وصلت چه سر آمد ز برای من مهجور — چون وصل تو هجرت شود آیا که سر آید

چون گرد سفر بر سر کویش دل زارم — هر چند اگر دیر کند خوب تر آید

عمریست که اشکم رود از چشمه چشمم — چون پاک شود چشمه پاکیزه تر آید

یا شهره چو شیرین بدهد جان ز فراقش
یا خسرو شیرین دهن من به بر آید

علی
ز بس فشرد دلم دلبرم دلم خون شد — خوشم از آنکه ز دل دست دوست گلگون شد
چگونه نگذرم از خون خود بحشر دگر — بخون چو شاهدم آن پنجه پر از خون شد
نگر تو از اثر عشق من که اندر شهر — ز روی لیلی من هر که بود مجنون شد
چنان ز سیل سرشکم جهان بگیرد آب — که از کناره من هر کناره جیحون شد
ز سوز عشق تو ای شهره سوخت شهر تمام
تمام شهر از این سوز عشق ما مرهون شد

علی
بجز نتوان دلش را مهربان کرد — نمودم آنچه زاری می‌توان کرد
اگر در دل نبودش مهر اغیار — چرا با او چنین با ما چنان کرد
مرا از رشک تا جان بر لب آید — همی با غیر لطف بیکران کرد
گذشت از دل مرا تیری که جانان — ز مژگان سیه برابروان کرد

علی

بجعد زلف را آشوب دل ریخت — پریشان طره را آرام جان کرد
تطاولهای زلف آن پری روی — مرا چون چشم مستش ناتوان کرد
برحمش شهره آوردن توان لیک
چه سان باید علاج آسمان کرد

فراق دوست دل را کار گر شد — خدا را نخل حرمان بارور شد
ز حرمانش ز بس بگریستم زار — روان صد جوی از خون جگر شد
عجب دارم که صیادم رها کرد — عجب‌تر اینکه آهم بی اثر شد
همیشه جان ز تن می‌رفت بیرون — چه شد ما را که تن از جان بدر شد
چنان کارم ز دستش رفت از دست — که دستی بر دل و دستی بسر شد
ز گلشن رفت مرغ بی پر و بال — که گل از غمش بی بال و پر شد
بدل افکند روزی ناوکی دوست — دل از آن ناوکش اینک خبر شد
بصد حسرت دل از کف داد شهره — ز بزم داور جم داد گر شد

یاد باد آنکه بکوی تو مرا ماوا بود — یاد آندم که دو چشم ز رخت بینا بود
یاد باد آنکه شب وصل تو میگفت رقیب — یاد آندم که دو روز شش نظری با ما بود
یاد باد آنکه پر از باده بکف بودت جام — یاد آندم که ترا لب لب مینا بود
یاد باد آنکه کشیدی می و گشتی سرمست — یاد آندم که بمستی نکهت بهره بود
یاد باد آنکه ببوسی دل و جان بستی نرخ — یاد آندم که دلم بر سر آن سودا بود
یاد باد آنکه بزلف تو دلم بود اسیر — یاد آندم که دو صد عقده مرا آنجا بود
یاد باد آنکه نهان سوی توام بود نظر — یاد آندم که ترا هم نظری با ما بود
یاد باد آنکه بخلوتگه جان بودت جای — یاد آندم که خیالت بدل شیدا بود
یاد باد آنکه ترا شهره بجان بد مطلب
یاد آندم که بهر کوز غمت رسوا بود

علی
دل من چون سر زلف تو پریشان تا چند — دیده از حسرت دیدار تو گریان تا چند
میزنی هر نفسم تیر جفا بر دل ریش — از تو این خانه ویران شده ویران تا چند

جور خوبان جهان را صنما پایانیست — نرسد بیداد تو ام سوی گریبان تا ان
کشتگان ستمت را بنگاهی دریاب — میسکنی این همه دلسوخته قربان تا چند
شهره را قوت سرپنجه بازوی تو نیست
ای توانا ستم این حد بضعیفان تا چند

تیغ خونریز نگاهش نگرید — کشته‌ها بر سر راهش نگرید
صد دل اندر سر زلفش در بند — دام پر تاب سیاهش نگرید
ماه بر سرو ندیدی هرگز — قد سرو و رخ ماهش نگرید
خون عاشق بینگاهی ریزد — خوشش ثواب است و گناهش نگرید
همچو شهره بجهان قومی چند
نگران بر سر راهش نگرید

مژده جمعی ز برایش نگرید — جان خلقی بفدایش نگرید
وی گذشت از سر خون من زار — رنگ خون از کف پایش نگرید

دام افگنده بصید دلها / زلف پیچیده بپایش نگرید
میزند ناوک مژگان بر دل / از نگاهی و وفایش نگرید
ترک مستش بنگر شهره که چون
میزند تیر جفایش نگرید

ایضاً

تنها نه همین کعبه من کوی تو باشد / روی همه در دیر و حرم سوی تو باشد
مه را نتوان گفت که چون روی تو زیباست / یا سرو چمن چون قد دلجوی تو باشد
سوگند بزلفین سیاهت که مراد دل / بر روی تو آشفته تر از موی تو باشد
امروز دگر باد صبا مشک فشان است / گویا که گذارش ز سر کوی تو باشد
خواهی اگرم از دل دیوانه قراری / بگذار که در حلقه گیسوی تو باشد
شهره نتوان رفت رهی جز سر کویت
گر راه روا راست رهی سوی تو باشد

ایضاً

مژده کامده ای دل که دگر یار آمد / مایه عیش نهان باز پدیدار آمد

آدمی زاد

[illegible]

[illegible]

آدمی زاد چه سان نبود دل خوش کند / کان صنم جلوه گر از خانه پریوار آمد
آشیان با قفسش هیچ تفاوت نکند / بهر صیدی که بدام تو گرفتار آمد
لوحش الله ز غم دوست که در بیماری / دل رنجور مرا مایه تیمار آمد
طوطیان منطق شیرین سخن در بندند / آن شکر لب که درین لحظه بگفتار آمد
سر قلاشی آن رند که در پای حریف / فارغ از فکر سر و جبه و دستار آمد
بار دگر این شهره پی عیش و نشاط است
بوفاداری یاران نگران یار آمد

از دلم یار بیخبر باشد / ناله ام سخت با اثر باشد
ناوک غمزه چون کمان آمد / در رهش سینه ام سپر باشد
هر که بیند ره تو جان ندهد / بیقین دان که بی بصر باشد
در رهت رفته جان کسی برباد / ره عشق تو پرخطر باشد

بر دو عالم نظر نبیند او / هر که آن روی پیش در نظر باشد
پیش نطق و زبان شیرینت / خود کجا شهد یا شکر باشد
هردمم نیش غم زند بر دل
دل شهره مگر جگر باشد

مرغ دلم بدام سوی دانه میرود / منقار باز کرده ز کاشانه میرود
از یک نگاه سحر فریبش نگر که چون / زنار بسته دل سوی بتخانه میرود
در باغ گر خرامد سرو چنین که او / رفتار مینماید و مستانه میرود
الشمع جمع انس دمی می نگر که چون / دلها بگرد شمع چو پروانه میرود
افگن نظر تو شهره دمی می نگر که چون
مست از شراب آن لب مستانه میرود

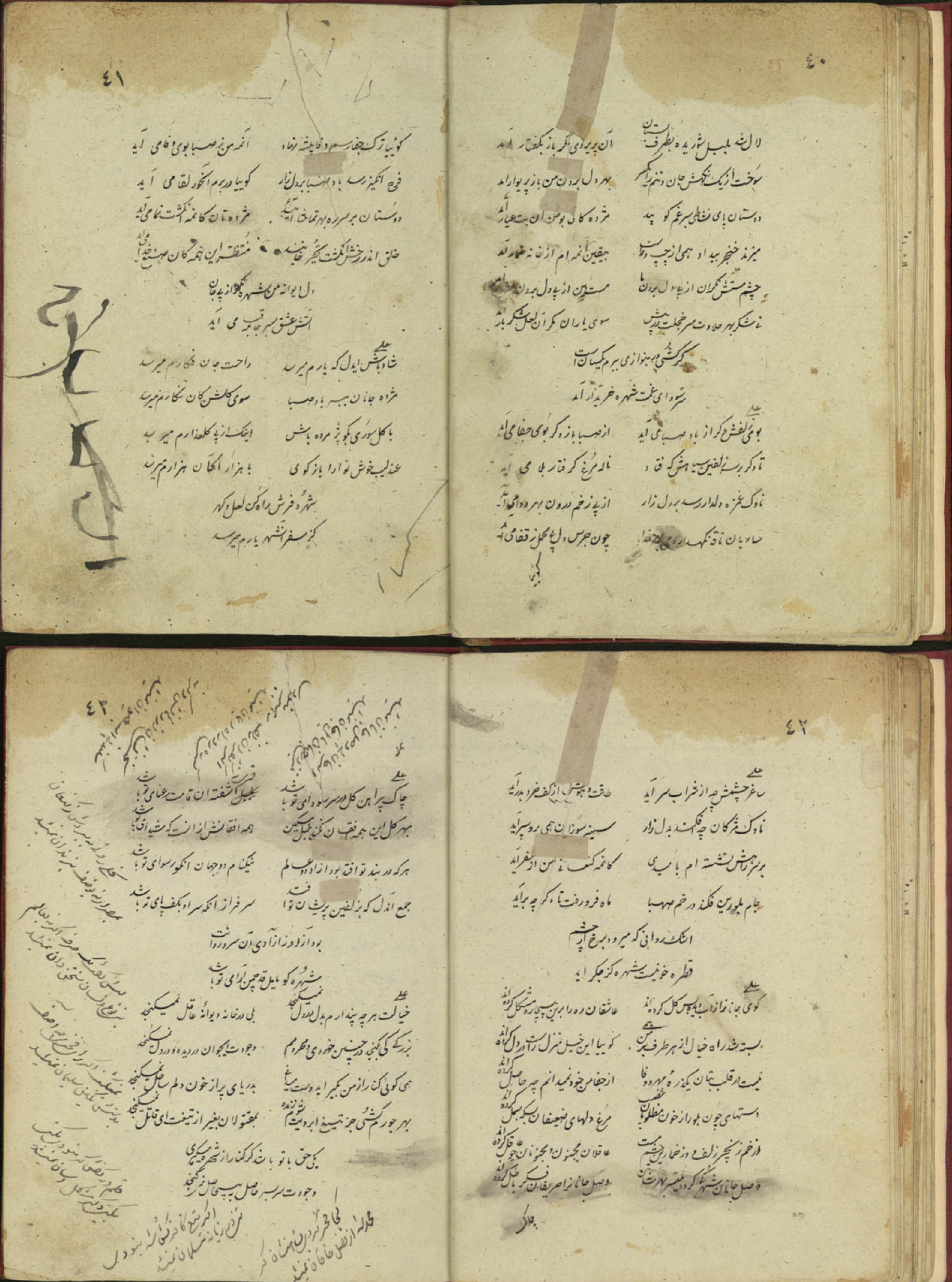
بوی عنبر دگر از باد سحر باز آید / یوسف مصر مگر سوی پدر باز آید
اگر میرد دل و دین زلف [illegible] / دگر آن فتنه خوابیده مگر باز آید

طفل

طفل نادان من ای دل بسفر رفته مگر / سوی یاران وطن تنگ شکر باز آید
نور خورشید بچشم همه کس باز آید / شه سوارم اگر آن قرص قمر باز آید
از پی دانه دلم رفته سوی دام دگر / یا رب از این ره پرخوف و خطر باز آید
شهره تا چند خروشی ز فراقش اینک
ناوک غمزه او سوی جگر باز آید

ماه رویم ز پی بردن جان می آید / وز پی بردن جان بسته میان می آید
من ندانم [illegible] می بینم حال / میر [illegible] جان ز پیت رقص کنان می آید
مژده کامد بنوای قمری پر ریخته بین / در چمن بار دگر سرو چمان می آید
میرود جان و دل اندر عقبش شهره روان
آن پریزاد دگر جلوه کنان می آید

دل من باز بدان طره طرار آمد / بلبل سوخته دل باز بگلزار آمد
از چه آشوب فتاده است بگلشن دیگر / [illegible] طرف چمن نرگس بیمار آمد



لاله شد بلبل شوریده بطرف بستان — آن پریروی مگر باز بگلزار آمد
سوخت از یک نگهش جان و تنم را گر مرا — بهر دل بردن من باز پریوار آمد
دوستان پای نشاطی بسر غم کوبید — مژده کان یوسف آن بت عیار آمد
میزند خنجر بیداد همی از چپ و راست — بیقین آنکه ام از خانه خمار آمد
چشم مستش نگران از پی دل بردن ما — مست بین از پی دل بردن ما آمد
نی شکر بهر حلاوت سر خجلت در پیش — سوی یاران مگر آن لعل شکربار آمد

گر کرشمی و رهنوازی بیرم یکسان است
سودای غمت شهره خریدار آمد

علیه
بوی زلفش دگر از باد صبا می آید — از صبا باز دگر بوی جفا می آید
تا دگر بر سر زلفین سیاهش که فتاد — ناله مرغ گرفتار بلا می آید
ناوک غمزه دلدار رسد بر دل زار — از پی زخم درون بهر دوا می آید
ساربان ناقه نگهدار دمی بهر خدا — چون جرس دل پی محمل ز قفا می آید

بکی

گوییا ترک جفا رسم وفا پیشه نهاد — آنکه من ز صبا بوی وفا می آید
فرح انگیز رسد باد صبا بر دل زار — گوییا در برم آنکو لقا می آید
دوستان بر سر ره بهر تماشا آیید — مژده تان کانکه انگشت نما می آید
خلق اندر روش انگشت تحیر خایند — منتظر این همه کان صنم خدا می آید

دل دیوانه من شهره بگو از پی جان
آتش عشق بسر جا به می آید

علیه
شاد باش ایدل که یارم میرسد — راحت جان فکارم میرسد
مژده جانان ببر باد صبا — سوی گلشن کان نگارم میرسد
با گل سوری بگو پژمرده باش — اینک از پی گلعذارم میرسد
عندلیب خوش نوا را باز گوی — با هزار الحان هزارم میرسد

شهره فرش راه کن لعل و گهر
گز سفر آنشهریارم میرسد

علیه
ساغر چشمش چه از شراب سر آید — طاقت و هوش دل از کف خرد بدر آید
ناوک مژگان چه فکند بدل زار — سینه سوزان همی رو سپر آید
بر سر راهش نشسته ام بامیدی — کانکه کنعانی من از سفر آید
جام بلورین فکند در خم صهبا — ماه فرو رفت تا دگر چه بر آید

اشک روانی که میرود برخ از چشم
قطره خونیست شهره کز جگر آید

علیه
کوی جانانرا ز آب دیده بس گل کرده اند — عاشقان ره را برین بیچاره مشکل کرده اند
بسته شد راه خیال از هر طرف بر من همی — گوییا این خیل منزل را در دل کرده اند
نیست در قلب بتان یکذره مهر و وفا — از جفا من خود نمیدانم چه حاصل کرده اند
دستهای چون بلور از خون مظلومان بغضب — مرغ دلهای ضعیفان را که بسمل کرده اند
از خم زنجیر زلف و از خمار چشم مست — عاقلان مجنون و مجنونان چو عاقل کرده اند
وصل جانان شهره گر کردی میسر بهر تن — وصل جانانرا حریفان فکر باطل کرده اند

بجاک

علیه
چاک پیراهن گل در سر سودای تو باشد — بلبل آشفته آن قامت رعنای تو باشد
بهر گل این همه فغان نکند بلبل مسکین — همه افغانش از آنست که شیدای تو باشد
هر که در بند تو افتد بود آزاد دو عالم — نیکنام دو جهان آنکه رسوای تو باشد
جمع آندل که بزلفین پریشان تو افتد — سرفراز آنکه سر او بکف پای تو باشد

بود آزاد ز آزادی آن سرو روان
شهره کو مایل قد چمن آرای تو باشد

علیه
خیالت هر چه پندارم بدل در دل نمیگنجد — پری در خانه دیوانه عاقل نمیگنجد
بزرگی کی بگنجد در جنس خورد و محرم — وجودت ای جوان در دیده و در دل نمیگنجد
همی گویی کن راز من بگیر آید و دست میان — بدریای پر از خون دلم ساحل نمیگنجد
بهر جور و کشی جز تیغ ابرویت شوم زنده — بمقتولان بغیر از تیغت ای قاتل نمیگنجد

یکی حق با تو باشد گر کنی راز شهره میگیری
وجودت سر بسر حاصل به بی حاصل نمیگنجد

علی

عاقبت زلف تو در حلقهٔ زنجیرم کرد — صولت عشق تو ای تازه جوان پیرم کرد

گفتم آسوده کشم باده و با دوست زیم — آسمان ره زد و زین کاسه تقدیرم کرد

پنجه از پنجه تدبیر ربودم در عشق — قدرت عشق تو [illegible]

خواستم با تو [illegible] اگر من کل — چشم مخمور تو آماج که تیرم کرد

چون توانم رهم از چنگ تو ای سرو سهی — لقمه بودم و دوران دهن شیرم کرد

لقمهٔ بحر محبت شکن کشتی صبر — بطریقی نتوانند که تعمیرم کرد

منکه در مرحلهٔ عشق فسون ساز بدم

شهره دیدی که با فسانه چو تسخیرم کرد

علی

همت او رست نگر با زچه مسرورم کرد — از قیودات جهان یکسره معذورم کرد

مستی دارم ازین سیل محبت هردم — در خرابه ره عشق تو معمورم کرد

نخورد بر ز وصال تو ای نخل مراد — هر که از کوی تو ای تازه جوان دورم کرد

همچو یعقوب رود سیل سرشکم ز کنار — رحمی ای یوسف من هجر تو خود کورم کرد

شهره بودم

شهره بودم بجهان نه چنین رسوای

آسمان در سر سودای تو مشهورم کرد

علی

جان باد و چو چمن از سر بدر شد — دل با خیال زلف جانان [illegible] شد

سوگند [illegible] چشم حق [illegible] — تا در [illegible] با خبر شد

از [illegible] خدا [illegible] — دیگر [illegible] او در بدر شد

[illegible] — رهبر مرا [illegible] که قسم [illegible] شد

شهره نگار [illegible] تو در [illegible] خیال

هر تخم کاشت [illegible] بی ثمر شد

علی

چون میبری ز کف دلم ای دوست دستگیر — کافتاده پای در گلم ای دوست دستگیر

جور تو بی نهایت و مارا دلی ضعیف — افتاده کار مشکلم ای دوست دستگیر

از بهر دانه تخم و دام زلف تو — افتاده مرغ بسملم ای دوست دستگیر

زد زخم کاری بدل [illegible] — در زیر تیغ قاتلم ای دوست دستگیر

عمری برای بوسی از آن لعل شکرین — بردرگه تو سایلم ای دوست دستگیر

در کار نیکوان دل و جان داده ام زکف — جز جور نیست حاصلم ای دوست دستگیر

شهره غم نگار و جفاهای روزگار

از عشق گشت حاصلم ای دوست دستگیر

ای روی تو آفتاب پر نور — وی زلف تو همچو شام دیجور

از ناوک چشمک جفایت — گردیده دلم چو شان زنبور

دانی بچه ماند این دل زار — در چنگ تو شهباز عصفور

این دل که گشتی تو زار هردم — آخر بنما دمی تو مسرور

در هر دو جهان بس است مارا — حسن و شراب انگور

ما مست و خراب جام عشقیم — ما حلقه بگوش یار منظور

اندر طلب

اندر طلب وصال جانان — دل داده شهره ایم مشهور

علی تا تو رفتی از برم ای مونس شبهای تار

جای اشکم میرود خون از دو چشم اشکبار

[illegible] از و صبری ربودی از کفم — کی تواند عاشق بیدل دگر گیرد قرار

سکه غم از بیداری شبهای داری که هست — تا سحر که نرگس مست تو در خواب خمار

میکشی بیهوده رنج از بهر درمانم طبیب — درد هجران را دوا اندیشه غیر از وصل یار

نیکوان میپسندم بنده و بنده ارند من — از دل شیدا بکف دارم عنان اختیار

در کنار دیده ام گر جا کنی نبود عجب — مینماید سرو را جا خوش بطرف جویبار

مطرب بستان بگو قولی غمی از دل ببر — ساقی مجلس بیار رطلی گرانه هم بیار

تو اگر در حسن مشهوری میان نیکوان

در میان عاشقان هم شهره دارد اشتهار

علی

باز هنگام دلبری افتاد کارم بار دیگر — کو ندارد جز دل آزاری بعاشق کار دیگر

پیو فارا بین جفا جورانش از جان کو
تو نمیدانی بجز دشنام من گفتار دیگر

ساختم با رنج هجران خو بدین آزار کردم
کو دلت از ازمن جوید بکن آزار دیگر

کرده صد بارم کشی باز از خدا خواهم
تا شهید خنجر ناز تو گردم بار دیگر

در سر سودای چین زلف و خال مشکفام هست
از هجوم مشتری هرسو بود بازار دیگر

ادمیزادی ولی در حسن و خوبی نازنینا
از تو باشد فرق تا حور و پری بسیار دیگر

گر تو غیر از شهره بگزینی نخواهد او گزین
از همه خوبان عالم جز تو یاری یار دیگر

عله

در کوی تو ای دوست فتاده است مرا کار
افتاده سر و کار مرا با تو دگر بار

بیمار غم عشق تو چون شد دل شاد
کو را بجز از درد تو کس نیست پرستار

هرگز نزند بال و پر از بهر رهایی
آن مرغ که در دام تو گردید گرفتار

آن دل که بهجر تو جدا ساختم از خویش
بسیار عزیز است مرا محترمش دار

گر وصل تو با نقد روان دست فروشند
بیش از همه کس شهره ترا هست خریدار

ارکم

ارکم سن الندن بلبه بجر قان الیدر
نقدر جفا ارسن ستمن فغان الیدر

نیچون الدن بلهم بیر جهان خلقی
که سنک چون ای پریرو بلبه پران جهان

قدر اگر سن بر سن بمه کرمش سنان
بو قدر سن الندن بیره کهان الپدر

نقدر داشش ورسن بو قنات تنکه صیده
بیلرن پریکتمز بوره آشیان الپدر

زجفا و جورن ایکل به شهره کتدالدن
نقدر جفا روا درکه شهره قان الیدر

عله

سیلم ز سر گذشت و بآخر رسید کار
ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار

زاهد اگر ملامت ما می کند مرنج
ساقی که نیستش خبر از مستی و خمار

نیرنج زاهدان ببر عارفان نهان
همچون نهان کجا ز خلق شتر بر سر منار

از روی و موی اوست بس آشفته خاطرم
وز صبح و شام یار دلم گشت بیقرار

هرگز ندید کس که شود صبح و شام جمع
صبحی چو روی آنکه و شامی چو زلف یار

چشمش بغمزه دل برد از کف بصد فسون
وانکه سپاردش بسر زلف تابدار

تا چند شهره عشق نهان با پری رخان
باید فکند دست بر آن زلف اشکار

عله

دو بهار آمده بر من یکبار
ساقیا می دو سه پیمانه بیار

زان بهار آمده گلها خوش بو
زین بهار آمده دلها عطار

زان بهار است چمنها پر گل
زین بهار است دل از غم پر خار

در بهار آنچه عیان شد پیداست
از قد و عارض و زلف دلدار

عارضش برگ گل اما عجب است
برگ گل عنبر تر آرد بار

زلف او سنبل و سنبل را نیست
صد هزارش دل بر هر سر تار

قامتش سرو ولی سرو چمن
کس ندیده است که مشک آرد بار

شهره حیران بهار رخ دوست
شهره در بند تماشای بهار

عله

هزار حمد بر آن کارساز بنده نواز
از آنکه دیده بدیدار یار کردم باز

از آنکه

مرا که نقد دل و دین بیاد رفت بغم
که ره گذار محبت نشیب باکه فراز

طمع بریدم از ایام عمر و عیش جهان
از آن دمی که بعشق تو آمدم انباز

در آن مقام که ماه است از چراغ مه روی
در آن سرای که شاه است ام مزن ز اعزاز

بابروی تو اندر جهان شدم شهره
بخاک پای تو تا سر نهاده ام بنیاز

عله

ساقی عید رمضان است و شراب آور باز
از پی آتش دل جرعه آب آور باز

دلم از روزه سی روزه به تنگ آمده است
هوشم از سر ببر و حال خراب آور باز

خرقه را در گرو باده بمیخانه ببر
باده روشنم از راه ثواب آور باز

پند واعظ که بسی روز بگوشم اندر بود
حالیا در عوضش چنگ و رباب آور باز

تا که بی پرده رخش بنگرم ای دختر رز
دیده مدعیا نرا تو بخواب آور باز

عید است و صبا بر در سلطان جهان
بر سلامی ز من و زود جواب آور باز

یا با حضار من از قبله تو فرمان گیر
یا که ایام صبای مجذاب آور باز

علی

از پریشانی زلف پریشانم بس / هم ز آشفتگیش بی سر و سامانم بس

شکند بال و کند در قفسم با صد جور / از جفاکیشی صیاد در افغانم بس

هر دمم می نهد از بار غمی بر دل زار / طفل اشکم رود از دیده بدامانم بس

رفت بیضا که از بزم من سوخته دل / شد جهان تیره بر دیده گریانم بس

شهره اندر قفس از گلشن جانان محروم

همچنان بلبل پابسته بستانم بس

علی

با خیال روی جانان بس نشستم در قفس / بی خبر از خود نفهمیدم که هستم در قفس

از تماشای گلستان رخش چون غم نماند / پای دل با تار مویش سخت بستم در قفس

با گلستان رخ و با باده و با چنگ رود / وز تماشای خیالش بین که مستم در قفس

بسته گیسو نهادم گشتم آزاد از دو کون / قید پایم را بکاخ خویش گسستم اندر قفس

شهره بشکستم قفس را رستم از قید جهانی

بارگاه قرب بودم جای در رستم از قفس

علی

شکر حنظل بود پیش آن لعل شکربارش / قیام سرو باشد از خجالت پیش رفتارش

ز قید محنت و اندوه فارغ هر که در قیدش / ز بند هر غم آزاد است خود جان گرفتارش

لب شیرین چو بگشاید که باری در سخن آید / مجال نطق طوطی را نباشد پیش گفتارش

مریض عشق بهبودی نمی یابد مگر زندم / که آید یار بر بالینش و گردد پرستارش

روم با ناتوانی بر سر آن کوی که حسرت / اگر دیدار نبود جان دهم در پای دیوارش

از آن زلف مجعد خود چه چان دل انگشتم ناصح / که پیوندیست جانم را جدا با هر یکی تارش

زمستی دیده شوخش نظر گر سینه اندازد

چه دلها شهره خون کرده آن چشم مردم آزارش

علی

خراب باده عشقم ز لعل باده پرستش / شهید ناوک هجرم ز چشم نرگس مستش

قتیل تیغ جفایم ز ابروان کمانکش / زند چه تیر بدل جان فدای قوت شستش

هر آنکه دید قد سرو پیش او چو کمان شد / هر آنکه دید رخت از بهشت مهر گسستش

نه من بدام بلایش اسیر بلکه جهانی / هر آنکه دید مه من کمر بقتل ببستش

ندارد ار چه امیدی بعهد سست تو شهره

خوش است آنکه زمانه بود بدست گردش

هر شکن زلف تو دام دو صد صید پریش / هر سر مژگان تو مرهم که سینه ریش

دل شکرت ایجان از اثر سنگ جور / وصل تو آتش نمود بار دگر بار ریش

بر سر کویت مرا این قدر الفت فتاد / خواهم از آن کوی رفت زانم بیگانه خویش

شهره نگر در جهان از اثر مهر او

در هم و یکسان روند با هم اگر گرگ و میش

علی

چسان بلبل برآید با وجود ترز گفتارش / چسان خواند حمید آن سرو پیش قد و رفتارش

بطرف باغ بلبل لال شد از ترز گفتارش / ستاده سرو پا در گل بستان پیش رفتارش

دلم در کار آن زلف پریشان است و حیران / که آخر در پریشانی برسوائی کشد کارش

نهانی باشش لطفی است جانا زو خورسندم / گذارند ار بحال خویشتن یک لحظه اغیارش

دلم خو کرده با دردش نخواهد زین سبب درمان / که درد دوست از درمان به و زخمش ز مرهم

بر

چه جای گفته سلمان بود که شهره دگر

سبق ربوده ز سعدی کنون بنظم کلام

علی

از آب دیده کوی تراب گر تر کنم / خاکی نماند تا ز فراقت بسر کنم

ترسم که سیل اشک برو زود پیش یار / فرصت نبخشد آنکه برویش نظر کنم

تا مدعی ز رشک بمیرد هر آن خدنگ / جسته است از کمان تو خود را سپر کنم

تیر مژه ز ابروی دلدار ما گذشت / کو فرصتی که تا دل خود را خبر کنم

شهره بگفته عشق چه بازی کنیم گر یار

گوید بیک کرشمه ترا شهره کنم

علی

هر کجا میکشدم این دل دیوانه روم / گذرم از پی جان وز پی جانانه روم

یک سحر واز صومعه بربندم رخت / فکنم خرقه زهد و سوی میخانه روم

کافر عشقم و از قید دو عالم آزاد / بت و زنار بربندم سوی بتخانه روم

زخم این دل نشود به ز قدح ساقی / بنما راه که تا بر سر خمخانه روم

هر کجا میکشدم این دل دیوانه روم

بند شهره مده ای صبح وخوش باش که من
بردر پیر مغان عاقل و فرزانه روم

ساقیا در ده ز روی لطف جام دیگرم — از لب جان پرورت می بخش کام دیگرم
همچو مرغی بر امید دانه خال رخت — هر زمان در حلقه زلفت بدام دیگرم
تا رسانم این دل آشفته را در کوی دوست — همرهی کن ای صبا بخچند کام دیگرم
[illegible] سگ خود خواند یارم در میان عاشقان — هست در خیل سگانش احترام دیگرم
از فراق روی جانان شهره را دل گشت خون
قاصد از آن دلستان بر گو پیام دیگرم

بهار میگذرد تکیه نیست بر ایام — بریز ساقی مستان شراب اندر جام
ز نیکنامی نبود کیش رنجه مباش — اگر ملامت عاشق نمود زاهد خام
چه لاف عشق زدی ترک نام و ننگ بگوی — کنونکه یار طلب میکنی چه ننگ و چه نام
به بند طره یاری اسیر بود دلم — دگر بحلقه زلفی فتاد اندر دام

تقاوت

تقاوتی نکند هیچ از آن لب شیرین — اگر دعا بزبان آورد وگر دشنام
کجاست باد صبا پیک عاشق بیدل — برد بجانب معشوق این سخن پیغام
که انتظار تو از دست برد شهره بیا
دمی به پرسش رنجور خویشتن بخرام

دلم بحلقه زلف تو بسته است مدام — ببین که صبح امیدم رسیده است بشام
بیا ببین که چرخ از برای سنبل تو — فکنده است چنین مرغ لاغری بدام
رسید وقت هلاکم ز درد دوری تو — تو فارغی و مرا جان رسیده است بکام
صبا بکوی چو سیمبری چو نیست ترا — اگر فتد گذرت از منش بکوی پیام
که شهره گفت تو و غیر و جام باده و می
من و خیال تو و تلخکامی ایام

آشفته روی آن نگارم — چون طره یار بیقرارم
از ساغر چشم دلفریبش — مخمور و همیشه در خمارم

تا دل بستم بزلف آن مه — چون زلفش تیره روزگارم
وز لعل لبان آبدارش — رند و مست و شراب خوارم
تا هوش و خرد بود مرا سر — از در که یار برندارم
با آن بت سنگدل دگر بار — پیوستم و مشکلست کارم
وز یک نگهش بیادم [illegible] — واز جان سختم شرمسارم
گر بگذریم بخاک روزی — چون لاله ز خاک سر برارم
دارد ز تو شهره چشم امید
گر روید سبزه از مزارم

سخن جز وصل آن دلبر نگوئیدم مگوئیدم — بغیر از درد درمانی نجوئیدم مجوئیدم
ز بیمهری مهرویان دلم صدگونه غم دارد — حدیث خرمی زین پس نگوئیدم مگوئیدم
شهید ناوک مژگان ترکان خطا چشم — بآب زمزم و کوثر مشوئیدم مشوئیدم
من از مستی نخواهم جست هرگز راه هشیاری — نصیحت از می وشاهد مگوئیدم مگوئیدم

مرا این

مرا این آتش دل کی کشد روزی پس از مردن — چو من آرد نسیم آن مبوئیدم مبوئیدم
دلم بگرفت و خواهم رفت بیرون شهره زین وادی
نمی یابم دگر مپوئیدم مپوئیدم

از آن روزم نظر بر روی مه افتاد میکردم — ز عشق روی شیرین همچنان فرهاد میکردم
کند دلدار احسان با رقیب [illegible] دلم زین رو — که با من هم کند روزی چنین دلشاد میکردم
بهر گلشن بوم در پای هر گل زار مینالم — من آن صید ضعیفم کز پی صیاد میکردم
خریدار تی بود این دل گشته ام روزی — کنون مرغی ز دام آزاد خود آزاد میکردم
نهال دوستی بنشان که رفتش شهره جان از تن
وگرنه بر درش باد صد فریاد میکردم

بتو مشغول بدانسان که شب و روز منم — عجبی نیست اگر بیخبر از خویشتنم
میکشی زارم و دانا که بدان حسن و جمال — از تو در روز جزا کس نپذیرد سخنم
بگشا لب بسخن گر همه خود دشنام است — کار زو مست شنیدن سخنی زان دهنم

بسکه الفت بسر کوی توام حاصل گشت — رفت یکبارگی از یاد هوای وطنم

آنچنان آتش سوزان که مرا بر جانست — هیچ شکی نیست که در خاک بسوزد کفنم

نه مرا بیرخ تو سیر گلستان هوس است — نه بود بی قد دلجوی تو میل چمنم

شهره با مهر تو در خاک بخواهد خفتن

گر رود جان ز تن از مهر تو دل برنکنم

ز عشقش بر سر آذر سپندم — مده ناصح دگر زین بیش پندم

دل از کف داده ام از یک نگاهی — بزلف تابداری در کمندم

بحال خستگان گر رحمت آری — خدارا بنگرم آخر مستمندم

مرا باران اشک از دیده نازلست — که رخت خویش در دریا فکندم

ز خجلت شهره سرو از پا برآید

اگر بیند قد سرو بلندم

عید قربانست جانان از پی قربانیم — در درنگ ای مه بشتاب تا که قربانت شوم

کی تواند که مرغک شب کور — نگرد آفتاب دمه جور م

تو بچشم عنایتم بنگر — ای سلیمان که من همان مورم

شهره سرفراز خلق جهان

چاکر شهریار منصورم

سالها در طلبت مرحلها پیمودم — درد بر دل پر درد بسی افزودم

از ازل عشق مرا راهنما گشت بدوست — غیر این ره چکنم راه دگر ننمودم

کشته ام زخم دل و چاره نه بینم الا — که زخم دیگر زنی از لطف پی بهبودم

چند ناوک زنیم بر دل مجروح پریش — رحم کن بر دل دیده اشک آلودم

پند شهره مده ای ناصح از عشق بتان

نرود پند تو بر گوش دنبخشد سودم

آرزوهای توام گشت ندانی خبرم — ایخوش آندم که دهم جان و بپایت سرم

چند پرسی تو ز احوال دل سوخته ام — تا شدم از تو خبردار ز خود بیخبرم

تر شد از سیل سرشکم همه عالم ز غمت — نیست خاکی که ز هجر تو بریزم بسرم

منکه دادم دل و دین در ره خوبان جهان — گو بیا تیر بلا در ره ایشان سپرم

تا شدم شیفته زلف پریشان زلفان — هر زمانی ز زمان دیگر آشفته ترم

عید و هرکس بجهان فکر و خیالی دارد — جز تو نبود بجهان فکر و خیال دگرم

شد عزا اکرم عید ز هجران نگار — عیدم آنست که معشوق بیاید ببرم

در فراقت چه شود روز همی تا شام — شب همه گوش بر آواز مرغ سحرم

تا سر بنده نه عجز بپایت سودم

در همه شهر شدم شهره که بی پا و سرم

رشته مهر و وفا تا به زلف تو بستم — قید نامه که مرا در دو جهان بود گسستم

بگذر ای یار جفاپیشه مرا از سر یاری — مدتی شد که بامید وصال تو نشستم

پیش ازین بود بدستم دلی افسوس که دوست — از نگاهی سر مژگان بربود از دستم

ساقیا حاجت می نیست که من از نگهی زود — رفتم از دست مرا بانده باده که مستم

از همه محنت و اندوه و همه قید زمانه

لله الحمد که بر زلف تو دل بستم رستم

باز از کوی خرابات چسان بر بندم — که من دلشده آنجا بهزاران بندم

از ازل رشته جان بر سر زلفش بستند — تا ابد با سر زلفش بهمان پیوندم

نزد عاشق ستم و لطف همه یکسانست — گر کشد ور نوازد همه ره خورسندم

حاسدا چند زنا شنیع که در جور داشت — زامتحان بود ستم کرد اگر یکچندم

لله الحمد که یک خلق جهان شهره

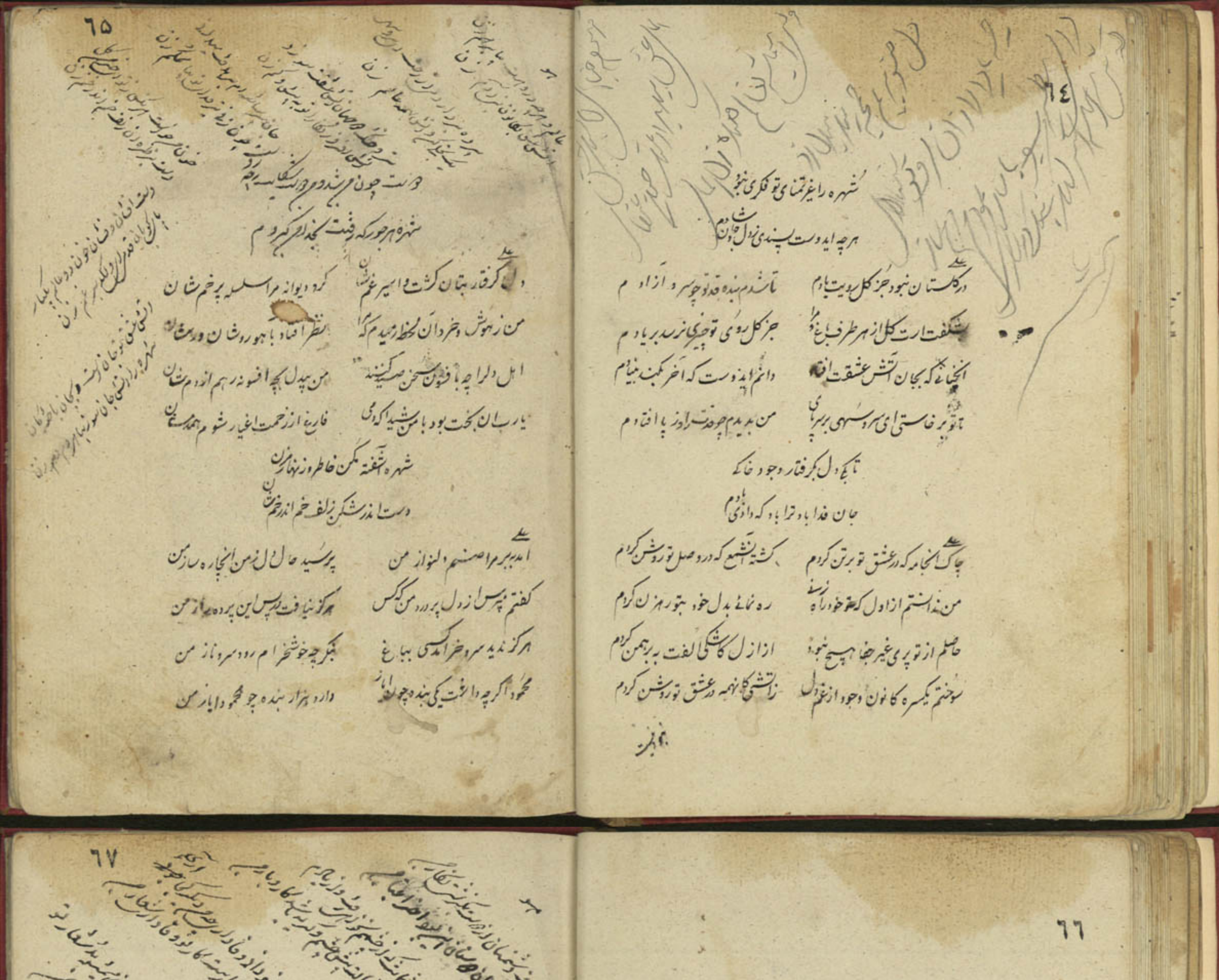
از پی مرحمت دوست حسد آرندم

در دبستان بجز از عشق نداد او یادم — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

آنچنانم که مرا عشق فکنده است بخاک — دست از من نکشد تا نکند بنیادم

بنده عشقم و با کون و مکان کارم نیست — لله الحمد که در هر دو جهان آزادم

از نظر بازی معشوق نباید افتم — این چه باک از نظر خلق جهان افتادم



شهره را غیر تمنای تو فکری نبود

هر چه ای دوست پسندی بدل شاد کند

در گلستان نبود جز گل رویت یادم / تا شدم بنده قدت چو سرو آزادم

بشکفت ارت گل از هر طرف باغ دلم / جز گل روی تو چیزی نرسد بر یادم

آنچنانم که بجان آتش عشقت افتاد / دانم ای دوست که آخر بکند بنیادم

تو بر خاستی ای سرو سهی بر پای / من بدیدم چو قدت راز ز پا افتادم

تا که دل بگرفتار وجود خاکم

جان فدا باد ترا باد که دادی یادم

چاکت آنجا که در عشق تو بر تن کردم / کشته شمع که در وصل تو روشن کردم

من ندانستم از اول که تو خود راه زنی / ره نمائی بدل خود بتو رهزن کردم

حاصلم از تو بری غیر جفا هیچ نبود / از ازل کاشکی الفت به برهمن کردم

سوختم یکسره کانون وجود از غم دل / زاتشی کانهمه در عشق تو روشن کردم

دوست چون مرسند و مرو بنگاه

شهره هر جور که رفت بکند اکرم

دل گرفتار بتان گشت و اسیر غم شان / کرد دیوانه مرا سلسله پرخم شان

من ز هوش و خرد آن لحظه جدا گشتم که / نظر افتاد بآهو روشان و رم شان

اهل دل را چه بافسون سخن صید کنند / من بیدل بچه افسونه ز هم اندم شان

یاربان بخت بود با من شیدا که دمی / فارغ از زحمت اغیار شوم همدم شان

شهره شیفته مکن خاطر و زنهار زمن

دست اندر شکن زلف خم اندر خم من

ای دلبر مرا صنم دلنواز من / پرسید حال دل ز من آنچاره ساز من

گفتم بپرس از دل پر درد من که کس / هرگز نیافت پرسش این پرده باز من

هرگز ندیده سرو خرامد کسی بباغ / بنگر چو خوشخرام رود سرو ناز من

محمود اگر چه داغ ثبت کی بنده چون ایاز / دارد هزار بنده چو محمود ایاز من

محراب ابروان ترا از زمان که من / دیدم ندید کس بکر سو نماز من

چندی بدرد ساختم و سوختم بعشق / کس را نبود آگهی از سوز و ساز من

چندان ز دیده ریختم اشک بهر دمی / کز پرده عاقبت بدر افتاد راز من

من خود کبوتر حرمم شهره نی عجب

گر قصد صید من بکند شاهباز من

دل چون بسر زلف تو پریشان / چشمت بکرشمه میبرد جان

کردی دل دردمند مار پیش / تیر که فکندیش ز قربان

داغی که تو آشکار کردی / در سینه ما نهفته پنهان

آخر نگهی بلطف [illegible] میکن / کز جور تو دیده هاست گریان

ممکن باشد وصال شهره

درویش رسد بکنج سلطان

جا لست این و یا شب شبستان / قد است این یا نهال سروستان

دو زلف

دو زلف است این و یا مشک تتاری / دو چشم است و یا غارتگر جان

لب است این یا شکر یا پسته شور / در است این یا گهر یا اینکه دندان

زنخ سیب است این یا که بالست / ندارد سیب سیمین لطف چندان

بدل زد خیمه عشقم کرد رسوا / کجا ماند صدای طبل پنهان

ببستان میروم از هجر اما / چه سازم با جفای بوستان بان

بعالم گشتم از دیر و حرم من

ندیدم هیچ چو شهره زار و نالان

درد من به نشود از درمان / به یقین میکشدم این هجران

درد عشق است و ندارد جز وصل / چاره دیگری اندر دوران

به نگردد دل ریشم هرگز / تا بدل باز نیاید پیکان

مگذارید طبیبم دیگر / که بدردم بگذارد درمان

شهره در دست همه به بود / کو رسد بر سر آنجان جهان

طرز عاشق همه این فکر وفائی کردن — رسم معشوق همه فکر جفائی کردن

من مسکین چه بدام تو اسیر افتادم — فکر بیجاست دگر فکر رهائی کردن

مطرب مجلس ما غایت جهل است بگو — با نوای تو اگر فکر نوائی کردن

زنده تا عرصهٔ حشرم چه فنای تو شدم — عین جهل است دگر فکر بقائی کردن

سیل عشقش بچنان خانهٔ دل ویران کرد

که توان بار دگر فکر بنائی کردن

قطرهٔ باران و در هوای بهاران — هست بهشتی برای باده کساران

لاله بسی سرفراز رنگ بگلشن — کبک خجل پیش روی لاله عذاران

تا تو گرفتی به بوستان سر یاری — ترک نمودند دوستان همه یاران

عاشق بیچاره همچو مور بدشتی — دوست گذارد چنانکه سیل گذاران

تا که بماند بجنگ و تا که بر سیل

تا که بماند بزیر سم سواران

جانا چه کرده ام که تو غیر از وفا بگو — جور ترا چه شد سبب آخر بما بگو

ما جز تو مهر از همه عالم بریده ایم — رسم وفا نگه کن و ترک جفا بگو

بگذر به بزم دلبر ما ای نسیم صبح — در حضرتش زبان بگشا عجز ما بگو

با هر کسی نشسته می ناب میخوری — خون شد دلم برای همین ماجرا بگو

از عاقبت مدار طمع ای حریف عشق — چون دم زدی از آن بفراقت دعا بگو

ای دل چو لاف عشق زدی با بلا بساز — روز ازل که گفت که لفظ بلا بگو

دشنام تلخ از آن لب شیرین چو بشنوی — عذرش بخواه و از دل و جانش دعا بگو

افکنده تا ز چهره خود حالیا نقاب — ای ماه مهربان چه دهم رونما بگو

از یار آنچه شهره ز جور و ستم رسد

بر جان و دل پسند و همش مرحبا بگو

زلف را بر عارض چو نمه جلیپا کرده — عالمی را تابع دین مسیحا کرده

بعد عمری چند تن عیسی نصارا کرده بود — از دمی اندر دمی عالم نصارا کرده

از تو یکبار ای پر کام دلم حاصل شد — یا نداری وعده یا امروز و فردا کرده

از رخت هم نار و هم نور آوری در عیان — رستخیزی در جهان از چهره برپا کرده

بند بر دل بسته تا زلف افشان ساختی — هوش از سر برده تا می بمینا کرده

یک سخن گفتی و کردی میل من سوی سخن — گنگ مادرزادی از یک حرف گویا کرده

آنچه موسی داشت اندر آستین پنهان ز تو — حالی از چاک گریبان آشکارا کرده

سنگ سنگ آشکن ندیدم در جهان جز آنکه تو

با دل خارای شهره کار خارا کرده

هست ابرو بنگر زیر لبی ... — ... و دام ... دارا کرده

... کان معدلت ... — کرد و روزی ... سکینی مدارا کرده

غزل

رفتند یاران من دور از راه — یا رب چه سازم با بخت گمراه

بس تلخکامم زان لعل دلخواه — ان نخل سرکش این دست کوتاه

تا صرفه با کیست اینک فکندیم — او تیر مژگان من ناوک آه

بخشم بلند است این مه که دیدم — ماه شب عید بر روی آن ماه

زان تیر مژگان بیرحم یاران — وقتیکه گشتند گردند آگاه

کردیم توبه در توبه عشق — استغفرالله استغفرالله

در زیر تیغش خوشدل نشستیم — الحکم لله والحکم لله

دادیم جان را در راه جانان — الحمد لله الحمد لله

باری گرانست بر دوش شهره — عشق تو در دل کوهیست گاه

زلفت بعارض دارد غباری — ماناکه آئی از درگه شاه

خاقان که تیغش بر فرق دشمن
چون برق سوزان بر خرمن کاه

یکدم بنشین ساقی دردهٔ دو پیمانه / زنهار مکن تاخیر ای دلبر مستانه
از ما چه خبر دارد آن زاهد بی تقوی / ما جام بگردانیم او سبحه صد دانه
یک بوسه شهد آمیز از لعل لبت برده / تا جان دهمت آسان از همت مردانه
ای جان مرا جانان دی در برم ماندی / تو شمع شب تاری ما این همه پروانه
چون دختر رز آمد بی پرده درین مجلس / دل از کف مستان برد بیهوش از فرزانه

قربان وفای تو گردیم فدای تو
یکچشم زدن بنگر بر شهر دیوانه

غیر از سر کوی تو مرا نیست پناهی / جز عشق تو ام نی بجهان سمی و راهی
با خوی تو یارب چکند کس که بهشت / خدمت کنهی هست و فا نیز گناهی
زارم بکشش امید است که در روز قیامت / جز پنجه خونین توام نیست گواهی

روا مدار بدین سان هلاکم ای فرزند / تو یوسفی و مرا هست پیر کنعان نام
بگو خوش است تو عزیز و جام باله و چنگ / من و خیال تو تلخ کام ایام
قلم قلم فن شهره توصفه در پیچ / که رنجه کرد معشوق لبس تو کلام
بگو صبا تو در آن بارگاه حرم ایمن / نگاه دار تو باشد امی رسول انام
الهی آنکه بیته شاد باد در جاوید / همیشه تا که بود شیخ را قعود و قیام
بحرمت حرم کعبه درستوده خصال / هزار سال بدل خواه خود کند تو دوام

حقید سلطان

ترا با کار بیکاری چه کار است / بدبودی الم داری چه کار است
دردی کو خود آشنید بیدار / ترا با جنگ و درداری چه کار
تو گشتی دب بنده و سر خورده / ترا با کار بیعاری چه کار است
نه سالاری تو نه نایب نه سردار / ترا با این سبک باری چه کار است

بگو ز بالای پا بالای شاه / ترا با هوش و هشیاری چه کار است
با بانو دیگ ماه خوش باشی / ترا با این غلت کاری چه کار است
حقانه زن بلکن دفاه نیز باشاه / ترا با جنگ بیکاری چه کار است
تو سلطانی و لیکن کسی باش / ترا با پر سپه داری چه کار است
تو سلطان بیا در خانه بنشین / ترا با خلق سالاری چه کار است
خر سپاه کم بیک بنیاد زود / ترا با مردم آزاری چه کار است

زینب آنخواهر غم دیده او / بهر آن شاه همی نوحه سراست
کی فلک خانه تو باد خراب / ظلم و کین تو بما چند رواست
شرمی آخر ز پیمبر شمی / این نه فرزند رسول دوسراست
خود ده انصاف ز کین ورزی خویش / آخر این نور دو چشم زهراست
از نجف آی سوی کرب و بلا / یا علی این چه قیامت برپاست
هر طرف کوفی و شامی زده صف / تشنه لب مانده حسین تنهاست

افتاد حسین بخاک با ناله و آه / فریاد همی فتاد در عرش اله
یک جسم لطیف و این همه درد و الم / لاحول ولا قوة الا بالله

بباغ جنت بکیدم صبا برو بخرام / ببار شاه قلندر جانان بگو درود و سلام
زمین ببوس و بصد احترام عرض رسان / که هر چشمه دیده داده است این پیغام
بعیش کوش که باکس نکرد دهر وفا / پیاله نوش در این روزگار نافرجام
بخواه مطرب و چنگ و رباب و بربط و نی / بگو بیاور ساقی از آن می گلفام
بترک کافر مه چهره خوش بگو خوش زی / نکو بدیدم نبود زمانه جز اوهام
طواف کوی نگاری بکن که خوش باشد / چه مکه چه حجاز و چه طوف و چه احرام
~~ز هیچ کان نبود الهی هیچ بجز باشی / اگر ملامت عاشق نبود ز اهل خام~~
اگر ز حال جگر خسته دل آن تو پرسد / بگو که صبح امیدش رسیده است به شام
بدین سبب که دلارام در بر وی نیست / شبانه روز نباشد ورا دمی آرام
چنان شکسته شد از تیغ هجر ای ... / که صید لاغر افتد بچنگل ضرغام
بگوی دلبری کز ره چه نیست ترا / اگر فتد گذرت از منش بگو پیغام
بچند در خم زلفت اسیر مرغ دلم / رها نمیکنی این صید خسته را از دام

غیر ذات خدای در دو جهان / کس نباشد در آشکار و نهان
هر چه بر دیده جلوه گر باشد / آن ز ذات خدای گشته عیان
از جمال و جلال حضرت اوست / گرمی دوزخ و صفای جنان
دل خلقی ز اضطراب جحیم / چون جحیم است خود همی سوزان
جان جمعی ز شوق جنت و حور / پر سرور است چون فضای جنان
چیست دوزخ بهشت عدن کدام / همه یک گشته‌اند و یک بستان
دیده بگشای تا عیان بینی / ای گذشته حجاب وهم و گمان

غیر ذات خدای در دو جهان
کس نباشد در آشکار و نهان

دوش بیخود بکوچه حیران / میکشیدم بحالت مستان
هیچم آمد رهی و میرفتم / تا رسیدم بکوی میخواران

لوحش الله محفلی دیدم / با صفاتر ز روضه رضوان
دلبری در میان قومی چند / دیدم آنجا که وصف او نتوان
با همه مهربان و با همه خوش / با همه لطف و با همه احسان
پیش خود خواند چون مرا نگریست / عشوه کرد و زیر لب خندان
گفت ای عاشق کشیده تعب / از چه رو مانده چنین حیران
گفتمش عاشقم از آن می لعل / از کرم جرعه بمن برسان
گفت بنشین اگر چه پخته نه / به زیمت بجرعه مستان
داد جامی و گفت هین برگیر / نوش ای بیقرار سرگردان
درکشیدم می و شدم بیخود / آن زمان میشنیدم از شریان

غیر ذات خدای در دو جهان
کس نباشد در آشکار و نهان

میگذشتم بکوی باده فروش / سرخوش از عشق باده و پاکش

المحسن

[illegible]

منم آن کس که تا چشم گشودم بچمن / در چمن هیچ ندیدم همه غیر از دامی
منم آن بنده که از خاجه خود شنیدم / در همه بند کیم گر همه یک دشنامی
کام بردند از آن کوی بسی ناکامان / با همه کام برفتی دل و پس ناکامی
دل چنان جام در او باده عشقش همه خون / چکد آنکه چنان باده از آن اش جامی

تا کی دل طپی از بهر رهائی در دام
زاشیان خوب‌تر این دام بگیر آرامی

ترجیع

ای رشته زلف تو کمندم / بنگر بمنت که مستمندم
تا چند جفا و جور یار است / رحمی بر من ز پا فکندم
از یک نظرت ز دست رفتم / دیگر نظری که دردمندم
باز از فراقت ای پری روی / در آتش هجر چون سپندم
از بوالهوسی و وعده خلفی / هر لحظه کنی تو ریشخندم

[illegible]

[illegible]

با این همه جور و بیوفائی ... بالله که ز دوست دل نکندم
بازاو بده دو ساغر می ... از روی صفا ز ریشخندم
تا زخم درون رفو نمائی ... از لعل لبان نوشخندم
ای رشک پری و حور و غلمان ... آخر تا کی دلی گزندم
از جور تو پیش خلق نالم ... نالان سازم تمام آدم

[illegible]

لاله چه پیاله است بیا منظر اینک ... ساقیش بدار و بکف اکنون که بخواب است
صبح است و بیا ساقی جامی دو سه ما را ... سهل است بدین سوختگی‌ای که تو را بست
ای غافل بیهوده چرا خیره نشینی ... برخیز و بیا با منت امروز حساب است
جان پری از غصه بلب آمده باز آی ... باز آی ولی بر لبش آور ز رز آب است
باز آی که دیوان پریا بر انگند ... باز آی که غزالان همه در خواب است
معشوق کناری بدر خفته که مستم ... معشوقه کنار و کر افتاده خراب است
ساقی بکفش ساغر و گوید و ده گیرد ... معشوق همی خندد و گوید که شتاب است
مینای می افتاده کناری و شکسته ... من مویه کنان خانه ام امروز خراب است
گلدان گل و نقل همه گشته پریشان ... وان دیگری افتاده چه ماهی که بر آب است
وان دیگری از شدت قی مضطرب احوال ... افتاده و گوید من آب که تو آب است
وان دیگری از سوی اگر عربده دارد ... گوید که مرا خانه دو تا حقه ناب است
گو رستم دستان و چه شد سام نریمان ... امروز مرا چرخ همی زیر رکاب است

وان دگر از گوشه دیگر برآرد ... گوید قمر ساق نه هنگام خواب است
رو رو که به مرگ گن و جفته مینداز
هنگام جواب است چه هنگام خواب است

[illegible]

قطعه

بجائی که از عدم بوجود ... بوجود از عدم فرستادم
من بر احباب خویش نمودم ... من بر اصحاب قوم شد آدم
گفتمش قلتبان چه حرف است این ... گفت در قلتبانی اوستادم
گفتمش کیر خاره زن که تو ... گفت بهتر که من خودم کادم
گفتمش کون نداده بیقین ... گفت نه تا ق جفت من دادم
با قری را که گفت جو دزدم ... بار گندم برش فرستادم
با چنین حال کون ندادم من ... با چنین روز نیک به زادم
شمر غمران اگر بگویندم ... رستم ملک رستم آبادم
تاج بر سر گهی لوا سازم ... کیر بر در گهی فرح زادم
در لویزان و چیز رم حاکم ... مخلص تخت مخلص آبادم
شاه شاهان بسولقانم من ... کند یا نراز حیله اوستادم

که خدایم بداد عبد العظیم / والی شهر دولت آبادم
شهریاری که شهریارم نیست / خار از آنم که نیست سر بادم
طالع از این بود و راریدم / بخت از این بود و راکادم

قطعه

شنیدم طفلکی رفت از جهان زود / نکرده در جهان او کامرانی
مخور غم از که مرگ جوان گشت / که رفت او در بهشت جاودانی
سر هوشنگ کو بادا سلامت / سیاست رفت اگر زین دار فانی
سر آدم را اینست عادت / نکرده تا ابد کس زنده گانی

قطعه

هر که سگ دزد در سگ کمتر بود / خاک سگ دزد هم تو بر بود
چونکه چیزی برفته در جنبر / بازگشته باز هم خرتر بود
آمد از اول خر بود آمد در جهان / تا ابد بیچاره طفلک خر بود

چونکه سلطان است تاجش لازم است / شهره را او هیچ تاج سر بود

قطعه

ای راد رادگان ای حضرت رضی / آخر بنا چه شد که به ما هیچ ننگری
کاغذ هزار پیش نوشتم برای تو / یک رقعه ام جواب بدادی [illegible]
این رسم تازه که نهادی به [illegible] / با دوستان تو داری [illegible] ستمگری
این شیوه را گذار بنه بشأن تو / زآن سان که توقع داریم ما ضری

قطعه

ز سرو جبر [illegible] خر که جو است / بدر [illegible] نو [illegible]
که کهتر که میگوید او / رحم الله [illegible]
چه خواو حقه [illegible] اندازد / ز [illegible] نگذارد [illegible]
[illegible] به تاریخ رحیم / که چنان شد ز جهان [illegible]
در هزار و دو صد و پنجاه و دو است / [illegible] بد رگ [illegible]

[illegible]

قطعه

خواب دیدم دلبرم گفتا مرا / ای پریشان همچنان زلفان من
در تفکر از چه رو باشی چنین / راز خود برگو برای من [illegible]
گفتمش خواهش نمود از کسی / تا زنم تاریخ بر وجه حسن
از برای شیر پیران گو بگو / در لباس مرد همچون پیرزن
گفت برگو از پی تاریخ او / شیر پیران به در رنگ کرد وطن

قطعه

این ملک زادگان سارق ما / که هم از جنس [illegible] رو فند
آدمیت جو [illegible] نیست / روز و شب مست نشئه [illegible] فند
کرد رویش [illegible] کرار [illegible] / برده کشکول و از پی بو فند
[illegible] / خرده خان باز هم در [illegible] فند
قفل بخدان شکسته جنس [illegible] / چشم [illegible] نیم شب بصد [illegible] فند
[illegible] / بچه ها برده [illegible] رو فند

[illegible]

رباعی

ملا که ای کره خر زن قحبه / زن قحبه [illegible] پسر زن قحبه
زن قحبه ز جد و ابجدی تا جاهل / تا حشر تو باشی پدر زن قحبه

رباعی

تا چند کنم هرزه درای رایت / ای سید منبرم نشینی برجایت
یک پول نمیدهم بجد تو قسم / دندان طمع بکن خود دندانهایت

رباعی

تا چند تو گه خوری که شیخم مردم / اندر صف [illegible] چو [illegible] کردم
که خر دون پشت سر [illegible] قدیم / جای [illegible] روی خوردم

رباعی

از شومی بخت بدم ای بارالاه / یک پول ندارم نه سفید و نه سیاه
یارب تو به فضل خویش [illegible] / لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

ای دوست مرا ببین به احوال تباه / کن رحم به احوال این بار الاه

یک شی مظلوم و قوم چند ظالم / لاحول و لا قوة الا بالله

رباعی

ای شمع تو امشب نه فروزی داری / با شمع رخ تو نه سوزی داری

روزی نکشد شب نکار آید شمع / ای شمع تو امشب که نه روزی داری

رباعی

دستت سرا بر دل و دستی بسرم / از فرقت ای دوست بیداری خبرم

تا چند فراق رویت ای دوست کشم / ای دوست نترس تو ز آه سحرم

رباعی

زان پیش که چو سرو زان روی چو ماه / دل از خم زلفش به رقن شد در چاه

خورشید نگر ببر نهاده ز کلاه / لاحول و لا قوة الا بالله

رباعی

روزی دل خسته چو زلف تو سیاه / دل در زنخ تو همه بیچاره بچاه

تو دیو خو و دلم بچاه است اسیر / لاحول و لا قوة الا بالله

رباعی

بهمن تن شاه دراز دستی کردی / در هشیاری چو تو مستی کردی

این زلف بلند از چه کردی کوتاه / در عین بلندی ز چه پستی کردی

رباعی

احمد یوسف که یک ترکمان افتاد / نعش سلطان به دست ترکمان افتاد

در سال هزار و دو صد و پنجه و شش / یوسف پسرک [illegible]

رباعی

گاهی که آید بتماشا سرا / در خنده خیال کی نوازد سرا

در مکتب عشق درسی که داد مرا / جز حرف وفا نخواند اسنا سرا

رباعی

ای زردی رو باکه بیرون نتوانست / این چاه بود در زنخ یا چاه است

این یوسف دل بچاه تو گشته اسیر / تو یوسفی و چاه ترا همراه است

رباعی

مقصود دلم به بزم آوردن تو / با آن لب میگون تو می خوردن تو

می خواره منم خمار چشمان ترا است / دیوانه منم سلسله در گردن تو

رباعی

ای یار جفا پیشه دیوانه من / در دست زبانها میخوانه من

در خنجر مژگان تکن ار حلق جهان / اول بیانه دری نگارخانه من

رباعی

گویم که بهوشم ان لب خندان تو چیست / گر که خاموشم لعل سخن دان تو چیست

در چاه فراق تو گرفتار منم / وان چاه که پیدا از زنخدان تو چیست

رباعی

دادی تو مرا وعده که جانان سرا / نظر بشی و از رخ تو سلطان سرا

نظر بنما روی دم از فرقت او / بلبل بلبل اندر رخ تو جان سرا

رباعی

نگری چند بجان نمکین تو نکنی / بی تاب بباشی و خویش سنگینی تو نکنی

بی تاب شدم چاره ندارم دیگر / بس حکم بقلم سنگینی تو نکنی

رباعی

افتاد نگر نداری ار زاده کی / مردم ز فراق یوسف آخر تا کی

با یوسف را درست اندر بزمی / با من زادرست اندر بر وی

رباعی

تا چند زمانه ز تو آرم دارد / بی روشنی رخ تو کورم دارد

دانم که وصال تو مرا ممکن نیست / دور از تو فراق بی صبورم دارد

رباعی

من هم بر خیزد بباده تو ای در خواب / یک جام شراب

سر سوخته رسان تو جامی زان آب / از روی ثواب

[illegible] که این جوان کمر در عشق / تا که شکست

دهر وار دلت رسید کو نه عذاب / با چشم پر آب

رباعی

ای دوست بیا ضربه زان باکه باب / با چنگ و رباب

خوش نغمه و بهر جهان عالم آب / با حال خراب

یکباره زنیم زنیر این چرخ دو رنگ / با ناله و چنگ

در حالت اختیار تا چند عذاب / ای دور خوشاب

رباعی

ای دوست بیا که خوش [illegible] / ایام کن [illegible] دل خرابه دارم

در رطل گران [illegible] / گر دوست خیالات عذابه دارم

رباعی

ای خوش تو که بکوشه خرابی و تو / بشد [illegible] رطل [illegible] و نو

واده بنو کسی [illegible] تو [illegible] / خواهیم زاهم دگر [illegible] و نو

رباعی

از دست تو [illegible] / خون شد [illegible] ای دل شیدا [illegible]

یک روز بالتفات [illegible] / تا چند مکر [illegible] رسوا [illegible]

رباعی

رباعی

عالم همه را بجوانی دشمن کردم | لیک جگر از زلف بدان کردم
در راه تو گردم همه کان میدانی | میدانم هر که را بکرد م

رباعی

ای لب لعلت شیاه خون جگرم | در زیر عاقبت بیرون جگرم
با در نکنی خیال خود را بگذرانی | تا در نگرد که با تو چون جگرم

رباعی

ای زلف تو بی قرار جشمت کردم | قربان نگاه تو بر چشمت کردم
جان میدهم از بر ایکبار نگاهی | سلطانی و می قرار ایمت کردم

رباعی

گفتم با تو که بیقرارم نکنی | با هر قلم زلف از آب خوارم نکنی
ابری که زدی خود بسته ابر ز بنت | سر زلف است ... سوارم نکنی

[illegible]

رباعی

[illegible]

چون جند ه پیر شده | در فراق قدیم دلگیر شده
یکچند دفتر تازه بدست اوده | در حسرت آن کی ... پنهان شده

را پیر دلیری کردند | کردند و را از سر پیری کردند
صد حیف که در جوانی نهار | کردند و را الیکه پیری کردند

بسیار بره اهش تا جان کندیم | در مهربانان تمام دندان کندیم
کندیم طمع ز مهر این مه لعنی | دندان طمع ز مهر سلطان کندیم

ای زلف سیاه تو بلای همه کس | هر حلقه از تو ماجرای همه کس
نگذاشت کسی و هر کس از تو بلای | پوشید سیاه و رهبرای همه کس

ای زلف سیه قالیه بوی اثر | با روی ای بلکه و کوئی اثر
بر خیز و بر دیک ایمان اثر | ای روی سیه جای تو روی اثر

رباعی

[illegible]

رباعی

ای زلف سیاکه با تو کاری دارم | اندر شکنت دل فکاری دارم
شکن تو دلم را شکنی که بسی | مهر تا در و بیاد کاری دارم

رباعی

ای زلف مهم بپیچ نگاری دارم | با کشمکشی در هر چه کاری دارم
عار ایدیم را سلطت کون و مکان | که امروز بکف زلف چه یاری دارم

رباعی

ای ... سیا
بد ... و داد داد داد نده داد
از ... و داد

رباعی

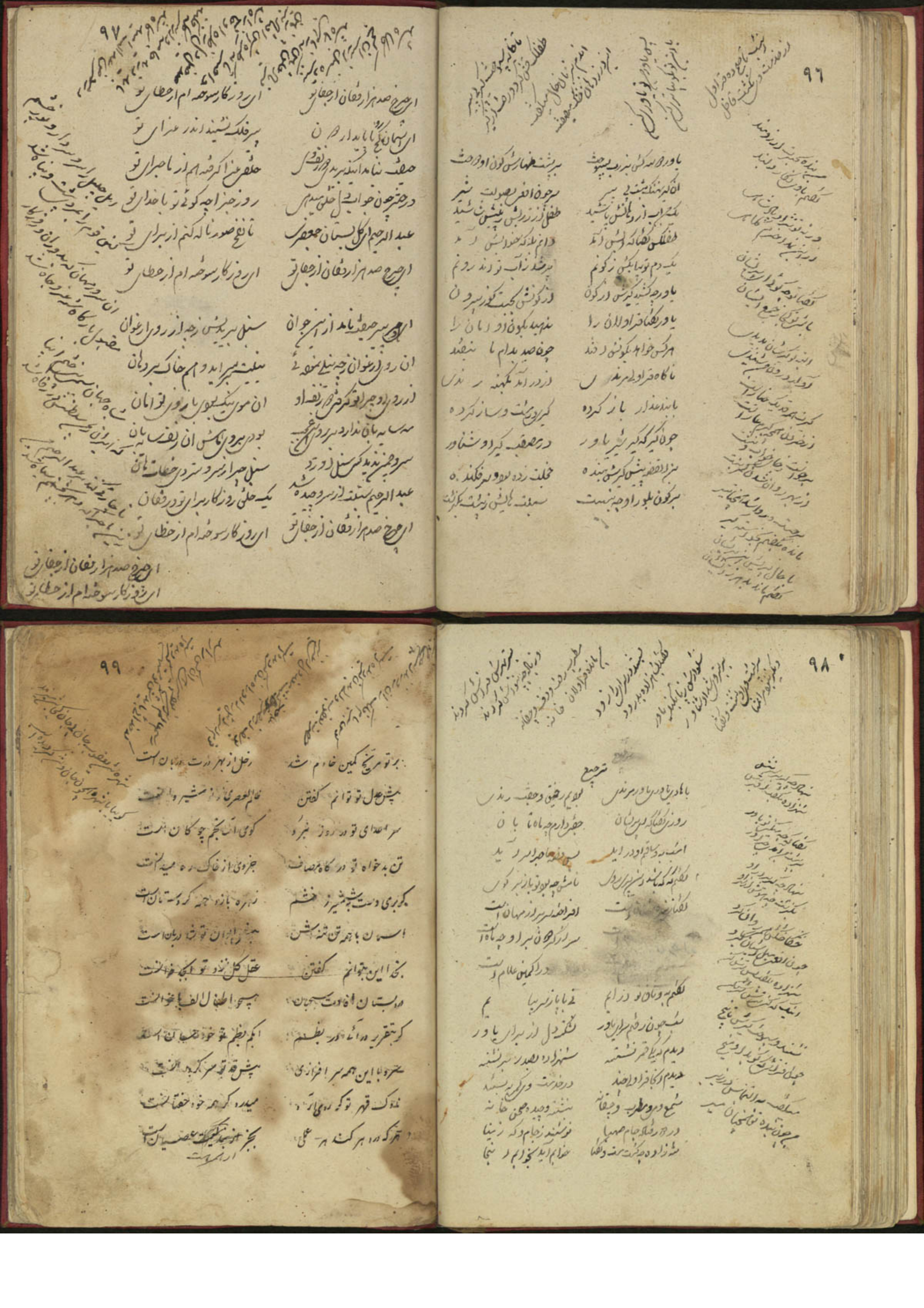
جانان باجی ولیک بی جانم من | فارق از وسواس ... شیطانم من
شدم مقام روز ازل قسمتم من | هر جا که روم کجیف سلطانم من

[illegible]

ای یاد من تو یادی کنی
آخر ز ناله تنها نم
بس خانه بجایه ام ...
در زیر چراکرده ... تو
دیگه بزبان حال نگفتم
تا ... پراب باز داری
گفتم پس تو قرار دلان را
اکرام به ضعیف پس نکند
رحم قرار دلان نیک بسوی
گفتم کرد ای ... کرد
باد ... سوزند
از زیر ... انگشت کرد

از زخمی مردم بیا تری کنی
اندر ... ز تنها نم
رسوا ... در جهانم
بر باد ... تنها نم
بر زنده ز صدمه جهانم
... نم
یک بود ... ز دنیا زنانم
در خانه تو ... نم
شیوه خانه بر دو جانم
یکدم بگذارد ... نم
یکباره تمام ... نم
... جانم

[illegible]



باور حالیه کش به رب بشوخ | برپشت طهارتش کون او درشت
ان لیر نهنگ مثبت پی بیر | برجوه افعی بصولت شیر
یک مرتبه از رو دامنش پاشید | طفل از زر دامنش بپیش شنید
طفلکی نگاه که ایشن آنکه | دائم بلاکه بخود ایشن ار ...
یک دم تو بیا بکش زکونم | برشد زآب فرزند رونم
باور چه کشید کیر کش در کون | از کونش لجیت که زبیر رون
باور نگاه افرادان را | بنهید بکون او ... ان را
هر کس خواهد بکونش ... | چون صید بدام ما ... بند
ناگاه فرا او بر ... | از در آمد ... ندس
پا بنه عذار باز کرده | کیر دو رشت و ساز کرده
چون کیر که کیر کیر باور | در صفه کیر دو ... باور
بر ... پیش کیر شن بنده | خلقت زده ... فکنده
بر کون بلور او چه بنشست | ... نیش زبیخ ...

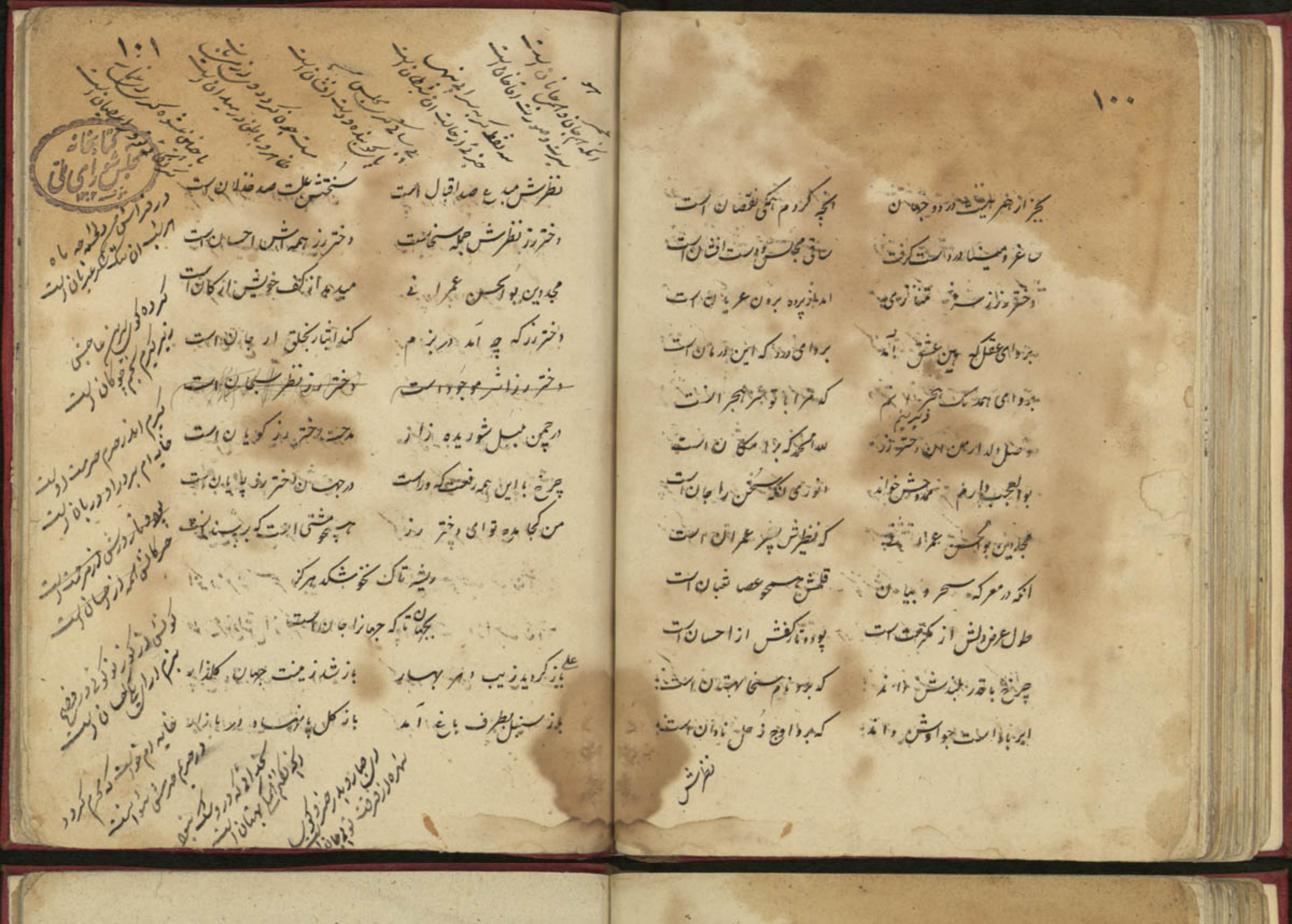
ای صبح صد هزار دهقان از جفای تو | ای روزگار سوخته ام از عطای تو
ای آسمان که با ما ... | پیر فلک نشسته اندر عزای تو
جفت نباید اینکه ... | حلقی بجز اگر شده ام از ماجرای تو
در حشر چون جواب ... خلق ... | روز جزا چه گوئی تو با خدای تو
عبدالرحیم از گل بستان جعفری | تا نفخ صور ناله کنم از برای تو
ای صبح صد هزار دهقان از جفای تو | ای روزگار سوخته ام از عطای تو

ای ... جفا بماند از این جوان | سنبل بریدش زچه از روی ارغوان
ان روی ارغوان چه ... | ... خاک بر دهان
از روی ... | ان موی ... روی تو امان
... | بودی ... ان زلف ...
سرو چمن ندید کسی سنبل ... | سنبل چرا ز سرو ... خط ...
عبدالرحیم ... از سرو چیده شد | یک خلق روزگار برای تو در فغان
ای صبح صد هزار دهقان از جفای تو | ای روزگار سوخته ام از عطای تو

ترجیع

باهادری یا وری ... | ... رفیق و جعفر رندی
روزی نگاه کس ... | جعفر دارم چه ماه تا بان
... | ... ماجرا ...
... | نامش چه بود تو باز ...
... | افراخته سر ... مهمان است
... | ... چو ... ماه ...
... | در ... علام ...
گفتم به وثاق تو ... | ... بیا ...
شب چون ... یاور | ... دل از برای یاور
دیدم ... نشسته | ... بر نشسته
دیدم که ... | در خدمت ... نشسته
شمع ... مطرب و جغانه | ... خانه
در ... جام صهبا | نوشند ز جام ... زیبا
شه زاده ... | ... اینجا

بر تو مریخ کمین خادم شد | زحل از بهر ... دربان است
پیش عقل تو توان گفتن | ... ز ... شیر ...
سر اعدای تو در روز نبرد | گوی ... چو کان است
تن بدخواه تو در گاه مصاف | جزوی از خاک ره ... است
بگزری دست به شمشیر ز خشم | زهره ... است
اسمان با همه تن ... | ... دربان است
بخدا این بتوانم گفتن | عقل کل ... خواندست
در دبستان ... | همچو اطفال الف با خوانده است
گر بتقریر ... | ... آن ...
... با این همه سر افرازی | پیش ... سر ...
... قهر تو ... | میدرد ... خفته است
... هر کند ... | بجز ... عصیان است



بجز از مهر [illegible] در دو جهان | آنچه کردم همگی نقصان است
ساغر و مینا در دست گرفت | ساقی مجلس دوست افشان است
دختر رز از سر شوق تماشا [illegible] | امد از پرده برون عریان است
بر دوای عقل که این عشق آمد | بر دوای درد که این درمان است
بد دوای همه [illegible] | که ترا با تو بجز هجران است
وصل [illegible] دختر رز | [illegible] که [illegible] مکان است
بو العجب دارم [illegible] همه جوشش خواند | انوری [illegible] سخن را جان است
مجد دین بو الحسن عمران [illegible] | که نظیرش پسر عمران است
آنکه در معرکه سحر و بیان | قلمش همچو عصا ثعبان است
طول عرض دلش از مکرمت است | پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش [illegible] | که به جو نام سخا بهتان است
ابر با دست جوادش [illegible] | که بر اوج زحل نادان است

نظرش

نظرش مبدء صد اقبال است | سخنش علت صد خذلان است
دختر رز نظرش جمله سخاست | دختر رز همه اش احسان است
مجد دین بو الحسن عمران [illegible] | میدهد از کف خویش ارکان است
دختر رز که چه آمد در بزم | کند ایثار بخلق ار جان است
~~دختر رز اش موجود است | دختر رز نظر [illegible] است~~
در چمن بلبل شوریده ز از | در جهان دختر رز گویان است
چرخ با این همه رفعت که وراست | در جهان دختر رز پا پایان است
من کجا مدح تو ای دختر رز | هر چه گفتی است که بر [illegible] است
ریشه تاک بخونش که هرگز
بجهان تا که جهان را جان است
باز گردید زیب دهر بهار | باز شد زینت جهان گلزار
باز سنبل بطرف باغ آمد | باز گل پا نهاده در بازار

باز مینا ز ناز شد سرخوش | باز نرگس ز خواب شد بیدار
باز قمری سپاس گو [illegible] | باز آمد هزار شکر گذار
باز هر طرف باغ خنده گل | ابر آزار باز گریه زار
رشک فردوس آمده گلشن | غیرت سلسبیل شد انهار
شکر بیحد و مر خدائی را | که بر آورد گل برون از خار
پس بر گفت مدحت شاه | که چه منصور گشت زینت دار
شاه فتحعلی که دست سخاش | گوهر افشان چو ابر دریا بار
از بد [illegible] گیرد | صدف از قطره لؤلؤ شهوار
ای کریمی که میکند دستت | ید و بیضای موسوی اظهار
ای خدیوی که ابر احسانت | میدهد روزی صغار و کبار
ای بزرگی که در بزرگی تو | همه ذرات میکنند اقرار
ای قدر قدرتی که با قدرت | آنچه در دهر هست چقدار [illegible]

ای

مثنویات

ای دل پر درد بیدرمان من | گوش ده بر ناله و افغان من
تا بگویم سرگذشت خویش را | تا دهم شرح درون ریش را
پیش ازین عالم نمیدانم چه بود | پیش ازین مردم نمیدانم که بود
این قدر دانم که بودستی خدای | از خدا عالم نبودستی جدای
این قدر دانم خدایم زان جهان | کرد من را اندرین عالم روان
در رحم نه ماه خون کردم غذا | مینکردم یکدمی از خون جدا
تا درین عالم نهادم پای را | چشم بگشادم بدیدم جای را
ناگهان نافم بریدند از ستم | میزدندم تیغها از روی غم
پس نمکها روی زخمم ریختند | باز در خونابه ام آمیختند
بعد از آن شستند و بستندم چه دست | دایه ام آمد بیا لینم نشست
داد شیرم لیک اصلش بود خون | حیله بازی ساز کرد این چرخ دون
تا بچندین وقت بودم من رضیع | اندرین عالم بسی بودم بدیع

بعد رضعت طفل بودم در جهان　　می ندانستم که این را از مهان
بعد طفلیم بدادند عقل و هوش　　تا که خود رفتم گشایم چشم و گوش
ناگهانم برق عالم سوز عشق　　ناگهانم ناوک دلدوز عشق
سوخت یکسر جمله عقل و هوش من　　دوخت یکدم چشمها و گوش من
منکه زنجیرم نمی آورد بست　　عاقبت از جمله زنجیرم گسست
قیدهایم را بکلی رفع کرد　　خود غرور و نخوتم را دفع کرد
ناگهان آورده پیشم منظری　　سرو قدی ماه روئی دلبری
ای رفیق ای دل ترا از من ربود　　جوی خون از چشمهای من گشود
برد و بربستت ترا در زلف یار　　آشیانت داد در سوراخ مار
تو در انجا آشیانه ساختی　　لانه از بهر خویش افراختی
خوش گرفتی جای بر زلفین یار　　نوش بودت نیشهای مار تار
من درین جا با هزاران درد و غم　　بلبلی اندوه و با چندین الم

دور ماندم

دور ماندم از تو ای یار شفیق　　کو گذشتم پیش تو ای دل ای رفیق
تا ترا برد آنچه بودم با تو برد　　غیر جان انهم بغیر از خون نخورد
ای رفیق ای دل تو اینک باز گرد　　سوی اصل خویشتن [illegible] ساز کرد
جا گزین در سینه من چند گاه　　باش با من همچو کاه و کهربا
تا بکی در زلف خوبان جا کنی　　تا بچند آن آشیان ما وا کنی
آشیان سینه ام را یاد کن　　این خراب [illegible] کن
چند باشد سینه من ریش ریش　　بی تو و تو خوش [illegible] زلفین پریش
گفت با من دل که داستی تو یاد　　این حکایت را تو شیخ آن اوستاد
شاهی از شاهان بسوی بحر گرد　　روی از آن بحر بر آورد گرد
آدمی زاده بچنگ دسته فتاد　　همچو خورشیدی که خود از می فتاد
شاه میپرسید ازوی بر و بحر　　او همی گفتی جواب بحر و نهر
شاه آخر خود نفهمیدش سخن　　کرد احضار آن وزیر ذوفنن

[illegible]

کو نیا بودش ارسطو نام او　　یا که آصف اندر کام او
آمد آن دستور اکرم پیش شاه　　گفت خدمت چیست ای عالم پناه
گفت اینک آدمی از بهر ما　　خود فتاده است او به هر از بحر
گفت ارسطو آدمی از خاک خواه　　آدمی از خاک لیکن پاک خواه
این دو را تزویج کن بر یکدگر　　می به بر منظور خود را زین دو بر
شاه آبی را بخاکی داد زود　　بعد چندین ماه از وی شد ولود
سال چندی هم گذشت از آن ولد　　تا که خود دریافت کردی نیک و بد
شاه خاکی را و آبی را بخواست　　گفت اگر آن طفل ای نهم بجاست
ور بدین هر سه را نزدیک من　　تا از ایشانم شود حالی سخن
هر سه را کردند حاضر نزد شاه　　هر سه آوردند اندر بارگاه
آدم آبی همی گفتی سخن　　طفل حالی کرد بر شاه آن سخن
تا که شه پرسید زآبی بهر چیست　　ماندن در آب تان از بهر کیست

گفت

گفت آبی آب دریا جان ماست　　جان ما نه بلکه خود جانان ماست
من اگر در خاک بگذارم قدم　　میشود جولان گهم یکسر عدم
شاه اگر یکلحظه ماند زیر آب　　می تواند آورد آن لحظه تاب
پس چسان من تاب آرم روی خاک　　با وجود آمانده ام از جان سواک
هر که جانش نیست پس مرده بود　　یا نه جانانش پژمرده بود
گفت دل دانی که زلفم جان بود　　خاصه آن زلفی که از جانان بود
زلف جانان همچنان آب من است　　پیچ و تابش همچنان تاب منست
آشیانی دارم اینجا خوش نشست　　کی شوم در سینه ات من پای بست
گفتم ای بار رحم رحم کن بجان　　از فراقت پیر گشتم ناتوان
یک زمان مه نه قدم بر جای خویش　　یکدمی بر جای می نه پای خویش
زین غم و اندوه و زین درد و الم　　میرهانم یک نفس ای محتشم
باز گرد و رحم کن بر حال من　　می بکن کوتاه قیل و قال من

آخر ای دل چند آزارم کنی — ناتوان و خسته و زارم کنی
چند خواهی خانهٔ تن را خراب — چند خواهی سینه‌ام را تو کباب
چند خواهی از فراقش زار زار — گریم ای دل همچنان ابر بهار
لطف کن باز آی تا جانت دهم — هرچه میخواهی تو من آنت دهم
گفت دل این آشیان جان من است — راحت اندر زلف جانان من است
اصل من پاک است و با پاکم خوش است — اصل تو خاک است و خاکم ناخوش است
پاک که در خاک میگیرد قرار — پاک پس از خاک میجوید فرار
گفتم ای دل جان چو تو پس پاک هست — دایما پابست در این خاک هست
هرگز او در زلف یاری جا نکرد — هرگز او جای دگر ماوا نکرد
هرگز او یکدم ز من غافل نشد — در سر کوی کسی بسمل نشد
هرکجا بودم بمن او یار بود — گر شدم رنجور او غمخوار بود
گر مرا دردی رسیدی از جفا — از وفا کردی خود آن دردم دوا

ای خدا آن مرغ هم پرواز کو — ای خدا آن دلبر دمساز کو
ای خدا تا که ز جانانم جدا — می‌پسندی بر من آخر الخدا
الخدا آخر کریمیت چه شد — رحمتی بر من رحیمیت چه شد
تا بکی در نار هجرش سوختم — سوختم زین آتشی کافروختم
الخدا درمان هجرانم چه شد — دردمندم خسته درمانم چه شد
الخدا گفتی که در در ماند کی — خوانمت بر نامدت از ماند کی
مانده‌ام درمانده‌ام فریادرس — رس بفریاد من ای فریادرس
در قفس بی بال و بی پر مانده‌ام — جز تو کس را الخدا ناخوانده‌ام
وقت شد کز رحمت آری بر اسیر — دستگیر از پا فتادم دستگیر
دستگیر مانده از پا یان توئی — رهبر این راه بی پایان توئی
الخدا تا کی بااین آه و فغان — گاه نالم آشکارا گه نهان
شب چه گردد تا سحر در یاربم — روز تیره تر ز شب الخوش شبم

جعد مشکینش ز جانم تاب برد — فتنهٔ چشمش ز چشمم خواب برد
باز چشم فتنه‌ام بیدار شد — باز در خونریزی آن غدار شد
باز از نو آتشی در دل فکند — الخیان کز سینه شد دودش بلند
آه آه از فرقت روی حبیب — کو چه شد درمان لطف آن طبیب
الخوش آن روزی که از روی ثواب — گاه لطفم مینمود و گه عتاب
لطف و قهرش خوش بدی بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من
الخوش آن روزی که میزد بر سرم — یاد آیا می که میراند از درم
روزگار از درگهش دورم نمود — دهر از دوریش رنجورم نمود
الخ از یار دور افتاده‌ام — وز فراقش ناصبور افتاده‌ام
چاره این درد بی درمان نمای — ای طبیب خستگان درمان نمای
یا وصال دوست ارزانی بکن — فارغم یا زین گرانجانی بکن
بازلیخایم نما ای خضر راه — یا برم چون یوسفم در قعر چاه

باز می‌آیم تو غمخواری نما — گشته‌ام بی یار تو یاری نما
گفت دل رو حیله سازی کم نما — ریشخند و حیله بازی کم نما
تا بحالت جان ترا خوش یار بود — جان ترا نیکوترین غمخوار بود
حال من گشتم ترا غمخوار و یار — حال گر دیدم ترا من دوستدار
رو گذار این دام افسونرا کنار — کین فسونهایم نمی‌آید بکار
این حکایت را ز من بشنو تو نیز — هوش دار ای دل تو ای یار عزیز
بود صیادی یکی صاحب نفس — داشت مرغ زیرکی را در قفس
گاه گاهی بهر صید دیگران — مرغ زیرک را ببردی بوستان
دام گستردی و دانه ریختی — پیش دام آن مرغ را آویختی
مرغها از بهر دانه سوی دام — جمع گشتندی همه بر روی دام
هر یکی میگفت با آن دیگری — کی توان کردن عقابم همسری
وان دگر گفتی که شاهین پیش من — تاب نارد گر مان از نیش من

دیگرش گفتی که یک صیاد است او چه شد تا آرش من پای بست
صید خود تا سازم آن صیاد را تا که بر بادش دهم بنیاد را
وان دگر گفتی که دام من کجاست تا که از هم بگسلم آن دام راست
مرغکان با هم همی کردند راز غافل ایشان زانکه خود دام است باز
ناگهان صیاد بگسست از ستم بند دامش را شمرد او مغتنم
جمله مرغان را بیک دم بند کرد جمله را با یکدگر پیوند کرد
برد ایشان را سوی بازار پس مرغکان گشتند اندر زار بس
تا که مرغان را سوی بازار برد برد در بازار لیکن زار برد
قیمتی بگذاشت خود بر هر یکی فربهش را بیش و لاغر اندکی
تا خریدندش همه مرغان او زر بدادندش که بودی جان او
لاغرین تر مرغ او در دام ماند گفت صیادش که ما را شام ماند
مرغ لاغر بود در دستش همی همچنان ماهی که در شستش همی

[illegible]

دران چند روزیکه آنجا بدم مرا عیش هرگونه دلها بدم
پی شورت بارض خود رستم اگر زنده که باید اینجا ستم
روم سوی طهران بدربار شاه بفرمان شه کو فراتر زماه
بود حکم گیرم پی بنده که بدربار بهمن سر زنده که
مرا در زمانه سرآیش ز بخت بدربار بهمن بیا نیک بخت
سرگونه در دانش عالی بود بلی بودن آن نه ادانی بود
صاحب بهمن نهادم چو روی از این گونه گردم بد و گفتگوی
بلطفا که زان تو دلخواه یافت چنینی زان خوش کسی باد و راه
زمین بوسه دادم به تعظیم او که واجب بود نیز تکریم او
به از پیش طهران شتابان شدم به بزم شهنشاه ایران شدم
محمد شه آن تاج دار بزرگ شهنشاه ایران در طهران بزرگ
شهنشه در پیش البرز بود ابا توپ و خمپاره دیگر بود
ز اردوی او سرباز چندین هزار سواران لشکر فزون از شمار

به بزم شهنشاه با عدل و داد که در بزم او نیست غیر از وداد
رسیدم زدم بوسه بر آستانش نزد بوسه اینجا مگر آسمانش
شهنشاه البرز چو باشندی هم ارشاه الوند باشندی
بپرسید از کار و احوال وی هم از ملک هم لشکر و مال وی
زمین بوسه دادم شهنشاه را شهنشاه با فر و با جاه را
بگفتم همه از کار و احوال او ز ملک و ز لشکر هم از مال او
ابرجلق باید چنین نیک رای نباید جهانرا چنین کدخدای
همه ملک الوند آباد ازو ز دهقان و لشکر همه شاد ازو
ستایش کنندش بغیاب و حضور تو گویی که صاحب نمود ظهور
شهنشاه را تاک بنده است چو خورشید بر ملک تابنده است
بلطفا بر اینکه اکرام کرد بحکم شهنشاه انعام کرد
بگفتم بلی آنچه ثابت داد بحکم شهنشاه قابت داد
گرفت حکم سنگ خارا بود شنو آنکه او را بکار ابود
شنیدی که گر نام کوه عظیم نام رنگین زده زره سیم

ترا حکم بر هر که گرجان بود زحکمت بشر در شتابان بود
تو در اسم نام پیغمبری کز و نیست هرجا ازو بهتری
بهر منبری نیست جز نام او همه نیک آغاز و انجام او
بحق شهی بعد تو در کار اگر گوید آغاز و انجام کار
همه گوید آغاز و انجام تو چنان نیست ماندی نام تو
بپیغمبری نام او در جهان بماند میان کهان و مهان
ت امشهی نام تو ماندی شهنشاه شهنشاه بخواندی
الهی شهنشاه را جاه ده ز هر چیز خواهد تو دلخواه ده

حکایت

در روز به البرز کردم مقام بدربار شاهنشه نیک نام
بطهران است عرضی که میداشتم بتحقیق و تفصیل بنگاشتم

نوشتم که قرضی از حد فزون / شود لطف شاهم بگیره نمون
شهنشاه آنچه عنایت کند / همه سال بهمن کفایت کند
به بردم چه فهرست نزد جناب / مرا کرد اکرام با آب و تاب
خدمت ببوسر جان من / دو داغش و تشویق درون جان من
بدادم چه فهرست در دست او / قلم بود آنگاه در شست او
بتعجیل بنوشت شاهنشها / نگر کس بسر بر ازما بوه مها
به بردم به بزم شهنشاه راد / که شاهنشها از همه اوستاد
بدادم چه فهرست آن شاه را / شهنشاه جم عدل و جم جاه را
برون آمدم از آن بارگاه / که خورشید باشد در آن تکیه گاه
شهنشه همانروز بنوشته زود / بمستوفی آن نیز دفتر فزود
همانروز بنوشت فرمان من / چه فرمان گرفتم زنده شد جان من
برای این حکایت بسی بی‌خبر / که فهرست از نزد شه شد بدر
همه چاره چه بگذشت از این ماجرا / نفهرست گرانی بگفتیم راس
که فهرست می نیز نزد بهاست / بگفتند بگذشت ها خداست

بدادم چه فرمان او بر دست وی / قلم بار بگرفت در شست وی
نوشت او بجای معین شود / بمهر مبارک مزین شود
از آنجا ببردم بر مهردار / نمودم بمهرش بمن مهردار
یکی روز ببردم چه در دفترش / بتوقیع خط شد مزین بسرکشی
بمستوفیان روز دیگر شدم / بدور افتخارم چه شاه قرشدم
یکی را گرفت و یکی را بزور / یکی را بزور کشتن تو هم که ار
باحمد رسیدم که بانی بداست / که بو جهل در نزد داد احمد است
مگر خط او بنداخته فرمان شاه / بگفتا که غلط است باید تباه
شنه و جاه و خجلت بد کرده اند / خط و مهر اهم بی عدد کرده اند
که آتش سرا بیز در سر گرفت / بسر زد به درگاه داد بر گرفت
بگفتم بگی بلی کجی زبان / شه دستگاهم تو که ذخان
کجا تا کنم این حکایت بیان / نشنه کودم از این اگر بیان در آن
که بیکر کجی کج زبان نشر بند / ز مستوفیان حیله گر زن لوند
بگا ذل بی شاخ مار ندران / که دستش ز خارج بگون اندران
تو دو گه که تکفیش سقفی جواب است / همیشه چه زجراح اندر رکاب است

سگ لکت زجراح کنده دهان / چنین جرحها ارداد بر زبان
~~از این راه گردیده اولادوصل / بهر کس برسید کسی از اصول~~
دوا و ارازخواهی دریش کند / چه طاعون زده سوی گورش کند
نزدیک او کس نیاید که چیست / نپرسند از آن کس چه باید بکیست
اگر شاه خواهد که شاهی کند / بحکمش همه تا بیابی کند
بگوید که جراح زنقچه را / طنابی به فراج زنقچه را
که او را روان سوی دوزخ کند / یقین دوزخ از نزد این کج کند
نگر ضم چه فرمان ز جا خواستم / با عقل اگر هوش ازو خواستم
که ناگاه جراح دام گرفت / بگفتا که ای حیلی در نوشتست
یکی از غلامان بیرت منم / بدین غلط پیش دست گیرت منم
نگم مهر در دست با جان و دل / بنزد از این غلط سازم حل
بعجز و به الحاح مهرش نمود / خیالی کار در قوه کس نبود
نباید چنین هرزه ناگوار / چه زنقچه بار دگر در کار
زبد نفس پیش این حکایت زود / هر آنکس که داند کفایت رود

حکایت

[illegible]

ابا سیدی لنگ رود ز کس / بدل آرزو جانم رسی
خیالم رسید است کاری کنم / یکی از این پس قراری کنم
نبشت این حیله زاجداد تو ا / همه آب و ملکش خدا داد تو ا
بیا هیچ کی قطعه از نبشت / که باید در اینجا همه جه نبشت
در آنجا زرعت نمود دلخوش است / ملک دارد چه نمودی خوش است
قباله نوشت او دو جهی گرفت / شنیده این چه جراح شد در شگفت
بگفتا نبشت این خالصه است / خرید و فروشش نه با هر کس است
چنینم زاجداد ارث است / در آنجا تن آسیم جراحت است
همه رود و رمز رودان اندرد / گران آب خوردن برا از زرد
اگر اهل جهان حیله بر زر شود / و باحکم ذر باک داد شود
نفرین زیتین راکس ندهی / زاجداد موروثی اورودی

حکایت

یکی روز جراح بنشسته بود / در آمد رشد بجو دل بسته بود
که ناگه رسولی در آمد ز در / ابا ارمغان کاغذ بسته سر
چه کاغذ به جراح داد آن رسول / بدو در پیش بنداخت گین لاو صول

بیا ای امی گفت علت ثبت علت — چه رجب راج دم برداو چه سولت
رسولش بلکفا که کاغذ بخوان — ترا داده مادرت پس از ارمغان
ندیده و صفحه نخوانده توحش — سر بسته کاغذ تو کوی علت
بدو را فکن کاغذ مادرت — چه احوال دارد فدای سرت
چه رجب راج نام چو ایا شنید — بلکفا به تعجیل آن او ربد
بیا ور رسالة ایده از رسول — بطفرا اش بنوشته خیر الاوصول
بپرسید از بام وا از قبر با — بلکفا که از خبر ایشان تما
رسولش بلکفا برادرت مرد — جوان مرگ کامرز دنیا ببرد
بپرسید چون است پسی خوراهم — بلکفا برادرت برداز سرم
مرا هم چه تو خانه ویران شده — چه مادرت پاره که پنهان نشده
زن کهن خواهرت دختر — بسوی عدم شد چه سازد برک
برای برادرت میکرد رود — ابر پهلوی سنگ برتو درود
دلم سوخت بر مهربان دخترت — که نشنفت یک لحظه اندر برت
چه دختر که کرد رو کش عیان — شدی تیره خورشید در آسمان

برابر شدی کر کنی با قمر — قمر تیلسانی فکندی بسر
در ایقابد اما کی مرداد — ندیده رخت حسرت بر داد
چه رجب راج این خبر را شنید — کله بر زمین زد گریبان درید
همی کرد مویه همی گفت وای — بلگفتم که علت است ابهامی های

گر اینت دانی تو احوال من — نگارم ز حالم مقال تو را
دلا انس ای اصل اندیشه ام — شب و روز از فرقت حال من
الا انس ای مایه زنده گی — هلاک گنده از فرقت ریشه ام
الا انس ای چاره ورون — بکش مرا اصل پاینده گی
الا انس ای اسمان وقار — بمیدان دانش هم آورد من
دلا راکه دردی تو ان تست — شب و روز داری تو در دل قرار
کجا شکی اکنا اثر داردی — بجز تو درو هرچه آن باطل است
ول شب برم تا سحر کی لبت — تن زنده از وی خبر داردی
همانا که از خواب جستن کی — نرم ورخول ان لیان هر شب
به من تا سحر کنشتن کنی

بیا ور رسالة ایده از رسول — بطفرا اش بنوشته خیر الاوصول
بپرسید از بام وا از قبر با — بلکفا که از خبر ایشان تما
رسولش بلکفا برادرت مرد — جوان مرگ کامرز دنیا ببرد
بپرسید چون است پسی خوراهم — بلکفا برادرت برداز سرم
مرا هم چه تو خانه ویران شده — چه مادرت پاره که پنهان نشده
زن کهن خواهرت دختر — بسوی عدم شد چه سازد برک
برای برادرت میکرد رود — ابر پهلوی سنگ برتو درود
دلم سوخت بر مهربان دخترت — که نشنفت یک لحظه اندر برت
چه دختر که کرد رو کش عیان — شدی تیره خورشید در آسمان

گر رفتم به تا بسته بر وان پاک — غم ورزیان با دل چاک چاک
نویسم ز خود شرح حال تو را

نگارم ز حالم مقال تو را
گر اینت دانی تو احوال من — شب و روز از فرقت حال من
دلا انس ای اصل اندیشه ام — هلاک گنده از فرقت ریشه ام
الا انس ای مایه زنده گی — بکش مرا اصل پاینده گی
الا انس ای چاره ورون — بمیدان دانش هم آورد من
الا انس ای اسمان وقار — شب و روز داری تو در دل قرار
دلا راکه دردی تو ان تست — بجز تو درو هرچه آن باطل است
کجا شکی اکنا اثر داردی — تن زنده از وی خبر داردی
ول شب برم تا سحر کی لبت — نرم ورخول ان لیان هر شب
همانا که از خواب جستن کی — به من تا سحر کنشتن کنی

دو چشم مرا تا سحر خواب نیست / بدل اندر از درد تاب نیست
همانا مکافات یزدان کند / بمن هرچه خواهی ترا آن کند
ز چشمان ببست برو خواب را / چه بنده خرابات برو تاب را
بدانکه دل داده از کار جست / مکافات هر کس ز دنبال جست
الا ای از تو شرمنده ام / بکافات قسم کت که کال بنده ام
دلم در ... که از هجر ... / همانا پریشان در رنجور مانده
به بیت الحزن بود دوشم مقام / چه مرغ گرفتار در قید دام
دو بیننده ام تا بگاه سحر / چه بیننده کان فلک در شمر
بزاری گهی دیده دمساز بود / گهی دل به تیمار همراز بود
گهی خواستی ناله بر ... ریم / گهی گریه کردی مددگار ریم
گهی دیده خون از جگر وام کرد / مرا چهرهٔ زرد گلفام کرد
بکاخ اندر آمد غمی ناگهان / که گفتی بلائیست از آسمان
یکی لشکر انگیخت با گرز و تیغ / چو سوزنده آتش چه بارنده میغ
همه خشمگین چون خروشان پلنگ / شتابان چه در ژرف دریا نهنگ
بکف جمله در تیغ الماس چهر / که جان رزشم زان تیره مهر

یکی راه

یکی کرده در سینه ام چاک چاک / فکندی یکی پیکرم را بخاک
یکی سوختی خرمن زندگی / ستردی یکی ساز پاینده گی
یکی خون من نوش کردی چه آب / چشاندی بکامم یکی زهرناب
چو دل کشور آرای با فر و رای / که در ملک تن بود کشور خدای
~~چو دل کشور آرای با فر و رای / که در ملک تن بود کشور خدای~~
ز خون دیده آلایش دامنم / فزون لشکر غم به پیرامنم
بسی گوهر از مهربانی بسفت / لب چاره آموز بلبش دو گفت
مرا همت لشکر بهر کشوری / بهر کشور از لشکرم محشری
کنونت بیاری هجوم آورم / شبیخون بخیل غموم آورم
بگردون برم خاک هامون غم / کنم لاله گون عرصه از خون غم
بخویش خشم و کین آورم / که لرزه بگاو زمین آورم
شه دل پناهنده سوی سماک / بزیر آرمش با کمند هلاک
بکام سمک گر گزیند مقام / چشانم ز تیغ آب مرگش بکام
ز هر بوم و بر لشکر بیکران / بیاراسته از کران تا کران
دو نر اژدها از حواس دلیر / که پهلو زند بر نره شیر
بفرمان آن پهلو خشمگین / گرفتند جا در یسار و یمین

بفکرت جهانجوی گردون شتاب / که از کاسه سر نوش کردی شراب
بهر رزمگه بس یکی زر گران / فرو ریختی مغز پیل دمان
بتارک نهادش ز آهن کلاه / ستاده بقلب سپه رزم خواه
یکی نام جو عزم رستم شکوه / که کوه از شکوهش بدی در ستوه
کشیده یکی نعره چون نره دیو / بر آورده از خیل دیوان غریو
لوای طبیعت در آن رزمگاه / برافراخت بر ذروهٔ مهر و ماه
بصبر انجمان پهلو نامدار / که چون کوه آهن بدی استوار
نه دروی اثر تیغ بهرام را / نه بردی گذر تیر ایام را
به کینش بجنبید اگر کوه قاف / در کنش بود چون زمین در مصاف
به پشت سپه پاسداریش داد / ز نام آوران نامداریش داد
ز نوبت زن دهم و آواز کوس / در افتاد بر گنبد آبنوس
بصبر الکف آب گون تیغ داد / بشب پاسبانیش بر میغ داد
چه پرداخت آئین لشکر تمام / نهاده بسر خود آئینه فام
بدرع و به خفتان بر آراسته / ز بختش همی یاوری خواسته
پس آنگه فروشیده چون تیره ابر / گرانیده شد سوی غم چون هژبر
سپهبد غم آن اژدهای دمان / بغرید چون رعد در آسمان

یکی را

یکی لشکر انگیخت چون تیره میغ / چو شیران نخچیرگه بیدریغ
بگفتا بگردان گردن گرای / همه پهلوانان مرد آزمای
که آئید چون آسمان در شتاب / جهانسوز چون پیکر آفتاب
بکف تیغ الماس گون آورید / بهامون بسی جوی خون آورید
بیارید دل را انجم کمند / تن گرد نفس را در آغوش بند
اگر بیلک و تیغ بارد ز ابر / شود دشت نخچیرگاه شیر و هژبر
مبادا دژ نکی بجنگ آورید / سر خویش در زیر ننگ آورید
کشیدند صف از دو جانب سپاه / کز آن خیره شد دیدهٔ مهر و ماه
دلیران ز هر سو کمر بسته سخت / ز بنگه بهامون کشیدند رخت
چنان شعله رزم آمد بتاب / که دریا شده خشک بی جوی آب
بپا شد چنان شورش رستخیز / بنفتاد در خیل انجم گریز
شده کوه هامون همه لعل گون / تو گوئی که بارید از ابر خون
شده لشکر غم در آن دار و گیر / چو شیران بآورد گوران دلیر
غم از خشمناکی در آمد بجوش / برآورد چون پیل جنگی خروش

بلارک زکینی برکشید از نیام — بلرزید زان چرخ فیروزه فام
بران رزم جویان دشت ستیز — شده همچو ابر بلا سیل ریز
زبرق جهان سوز تیغ نبرد — ازان ژرف دریا براورد گرد
غم نیو با فتح دمساز شد — در فرخی بر رخش باز شد
دل جنگجویان شد اختر نگون — فرو ریخت از دیده سیلاب خون
بداندیش را دید چون چیره شد — جهان بر جهان بین او تیره شد
زآورد که روی برتافته — سوی کشور خویش بشتافته
تن از سوکواری چو پرداختند — پس انگه یکی انجمن ساختند
کیان و مهان اندران انجمن — نشستند همچاره رای زن
ازیشان یکی موبد دیرسال — که آگاه دل بود فرخنده فال
چو پیر خرد دیده در روزگار — در آیینه دی عذار بهار
حکایت بیچاره آغاز کرد — سر از حقهٔ داستان باز کرد
بگفتا بود پهلو نامدار — پلنگ افگنی کرد و ضیغم شکار
که اورا بود توسن چرخ رام — ز نام آوری گشتش اسپند نام
بخوانگه پیشش نماز آوریم — رخ خود بخاک نیاز آوریم

ستانیم

چه در رزم آید کمندش بتاب — بلرزد ز بیمش یل افراسیاب
بباید یکی مرد روشن روان — ابا نامه و خواسته بیکران
فرستیم خواهیم ازوی سپاه — به دشمن فشانیم خاک سیاه
درآورد پیشش بتنگ آوریم — سر او همی زیر سنگ آوریم
فرستاد نامه غشم نامدار — بسوی شبانست کو بخت یار
سر نامه بگشود در انجمن — به پیچید چون مار بر خویشتن
زهر بوم و بر مرد جنگی بخواند — ز خشم یکی دشت لشکر براند
بسی راه مرکب برانگیختند — دو لشکر بیکدگر تیز آمیختند
دگر روز افگند چون آفتاب — زرخسارهٔ خویش مشکین نقاب
دو جانب خروشی در انداختند — یکی تیغ بازو برافراختند
شد از خشم جانکاه تیر و سنان — زمین ناتوان و هوا خسته جان
دران رزمگه شد چنان رستخیز — که افتاد در وحش هامون گریز
چنان آتش رزم آمد بتاب — که شد حوت در بحر گردون کباب
سنانها دران ژرف دریای خون — بلانرا بسوی مرگ شد رهنمون
چه بالا گرفتی عقاب خدنگ — شدی مرغ جان صید او بیدرنگ
چو زیر آمدی گرز خاراشکن — شدی کوه آهن [illegible] چو خاک دمن

یلانرا غشم کمان کمند — سرو دست و گردن درآمد به بند
برکشت جوانان خود روزگار — بگریید چون ابر در نوبهار
همی روز روشن بکردار شب — بپرکرده زین فتنه مشکین سلب
توگفتی درین لاجوردی بط — ستردند یکسر ب طاقت ط
پس انگه ستمکاره گردون بکین — با آزاد مردان فشاند آستین
زهر دل خسته برتافت رو — شرنگ اجل ریخت در جام او
بامید گرزی گران درشت — که آمد بارکان عالم شکست
سنان از تن جنگجو بر زاد — لباموں بسی چشمهٔ خون گشاد
شماتت همی کوس عشرت نواخت — غم و لشکرش را بنصرت نواخت
پس انگه بفرمان فرزانگان — بتسخیر اقطاع دل شد روان
چو آمد دران ملک اورا فرشت — بتاراج و یغما برآورد دست
۲ همی طوطی نطق را لب ببست — همی مرغ دل را رگین پر شکست
همی سنگ بزد بکاسی حواس — بفرسودنی ایمنی را حراس
همی کرد کاخ منظر خراب — همی داد بنیاد خاطر بآب
همی ریشه برکنده اندیشه را — بپای طرب زد همی تیشه را
بعینی همی دست یغما گشود — قوی را توانائی از کف ربود

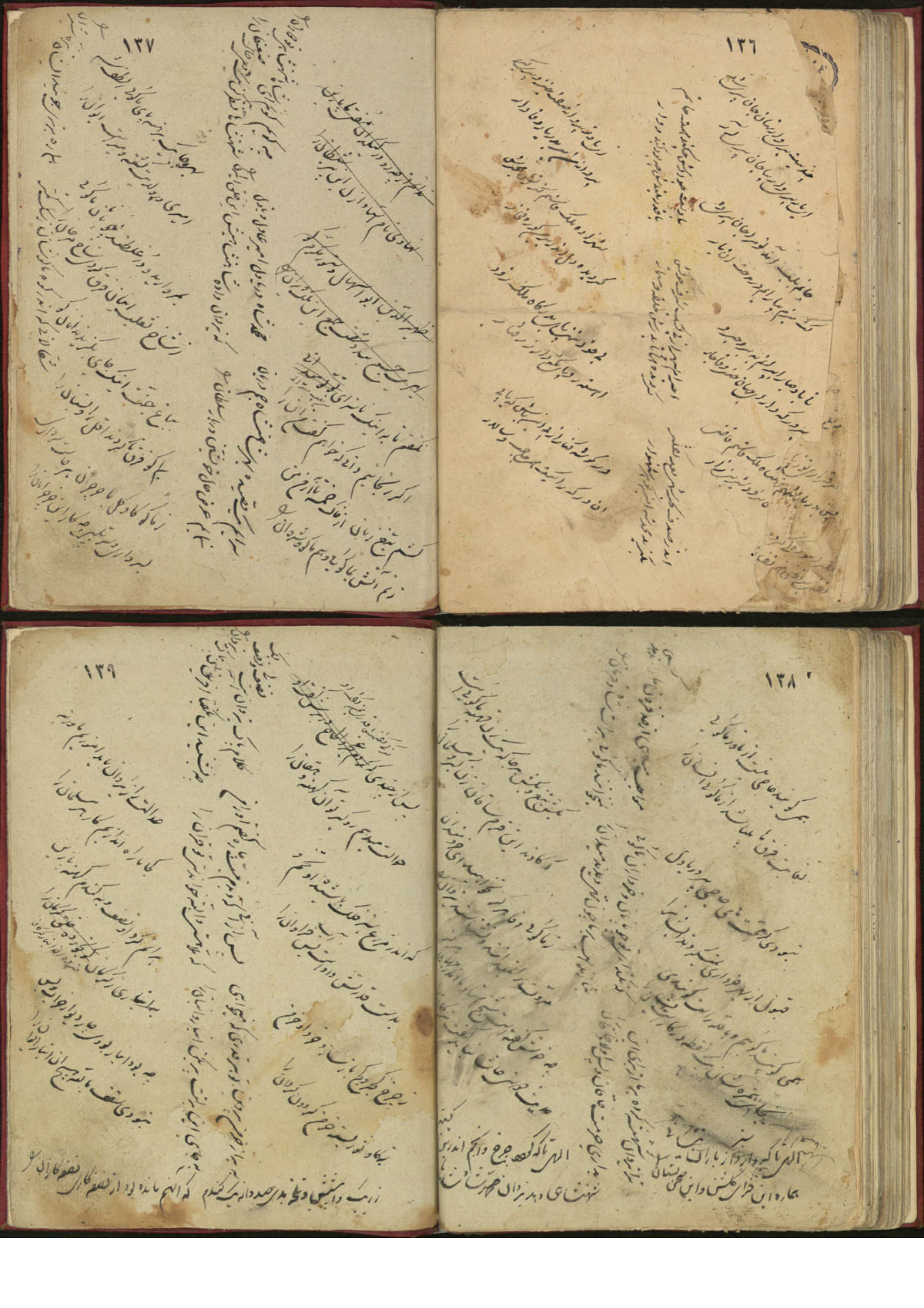
بیغما

بیغما همی راه معنی ببست — هوس را دو دست تمنا شکست
همی کرد ایوان فکرت خراب — همی شست دیوان دانش بآب
خرد ان جهانبان اقلیم جان — گشاینده عقدهای جهان
گران مایه دری ز کان وجود — سبق یاب در کارگاه شهود
چه کاشانه در دست بیگانه دید — زفرمان پذیران تهی خانه دید
بجنبیت گوهر باستان — روان شد بمشکوی روحانیان
چه مشکوی بزم مینو سرشت — دل افروز چون جاودانی بهشت
همه عنبرین گوهر خاک او — روان بخش باد طربناک او
هوای دل آویزان بوم و بر — همه عیسی انگیز و مریم گهر
چه در محفل قدسیان جا گرفت — دران کاخ فرخنده ماوا گرفت
فشاندی یکی گرد راز دامنش — یکی مشک و عنبر بپیراهنش
یکی دادیش جام نوشین شراب — عذارش یکی شستی از اشک ناب
یکی آوریدش بهشتی پرند — یکی عقد مشکین داشتی ارجمند
کشیده یکی خوان آراسته — دران درخورشهای دلخواسته
پس انگه که لختی خوردن بکام — بیاسود دران همایون مقام
لختی ز غم دل [illegible] باز گفت — همه از انجام و آغاز گفت



بگفتا به سالار روحانیان / که ای راه پیمای اقلیم جان
توئی در جهان خضر آواره گان / توئی چاره آموز بیچاره گان
تو گلشن افروز جانهای پاک / ز تو شادی اندوز افلاک و خاک
گشاید ز تو عقده کارها / بسی آسان شود از تو دشوارها
ز عالم بهر روی برتافتم / پناهنده سوی تو بشتافتم
ز جور غم گشت دشوار زیست / دریغا مرا چاره کار چیست
خرد را چنین گفت سالار ره / که ای کرده گم شاه راه فتوح
جهانرا بود تا جرور شهریار / که نازد به ویرانه او روزگار
از آنجا که گردد عیان آفتاب / وز آنجا که رخ آورد در نقاب
نتابد مگر بر بر و کشورش / نپوید بجز راه بوم و برش
خور از گوهر تیغ جستر او یغ / ز تخت بلند آسمان پایه
چو رخ تابد از مهد گیتی فروز / گریزان شود در روشنایی روز
چو اورنگ سایه از او سایه یافت / تو گفتی که گردان پیرایه یافت
سحاب نوالش چو در روزگار / نجیگ سکندر شود قطره بار
خورد آب از چشمه زندگی / زند غوطه در بحر پاینده گی
بهر صبحگه گوهر آید بگاه / زبس رااکنند مهر زرین کلاه

بوسه



١٣٧

١٣٦

١٣٩

١٣٨

[illegible]

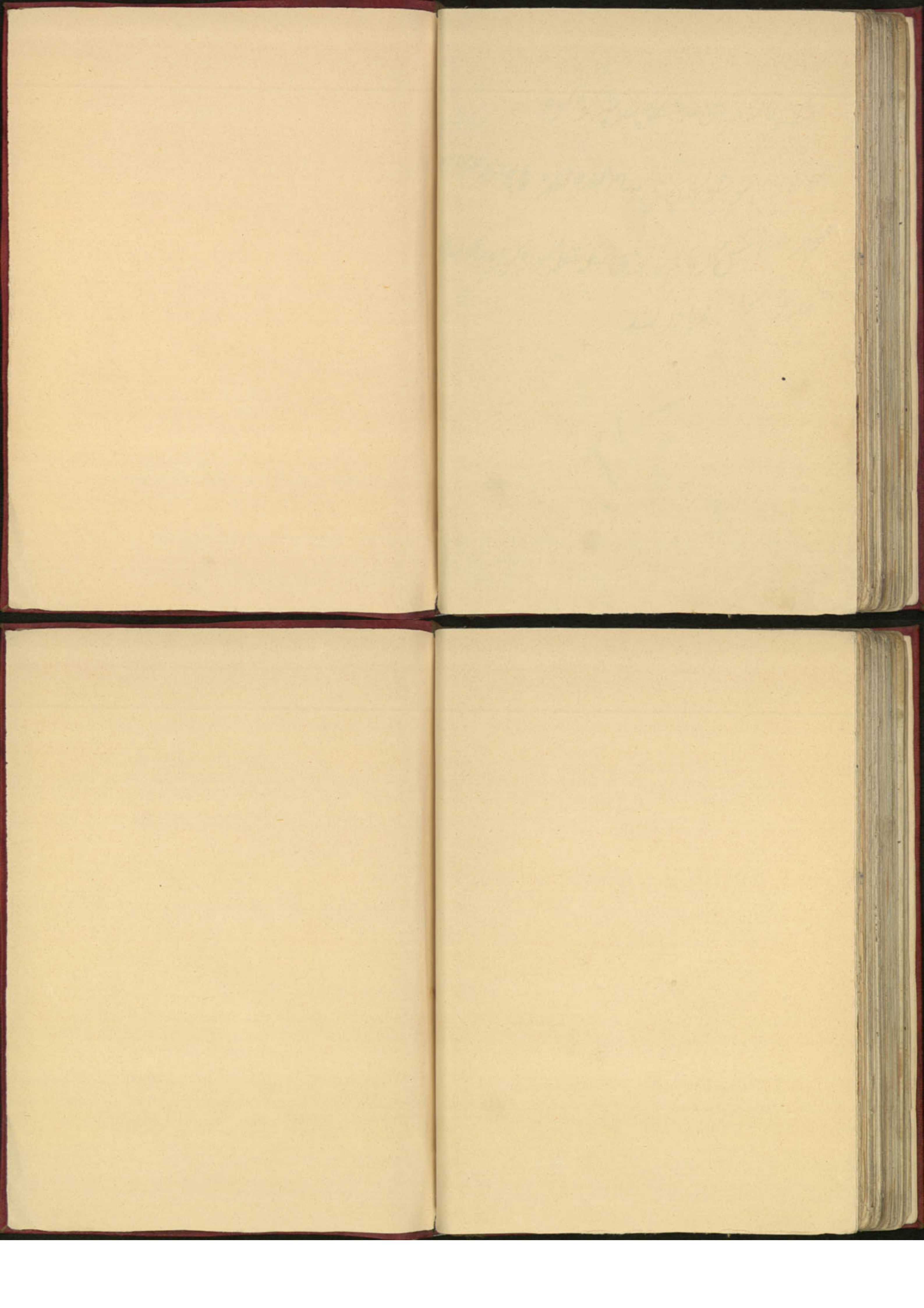
[illegible]

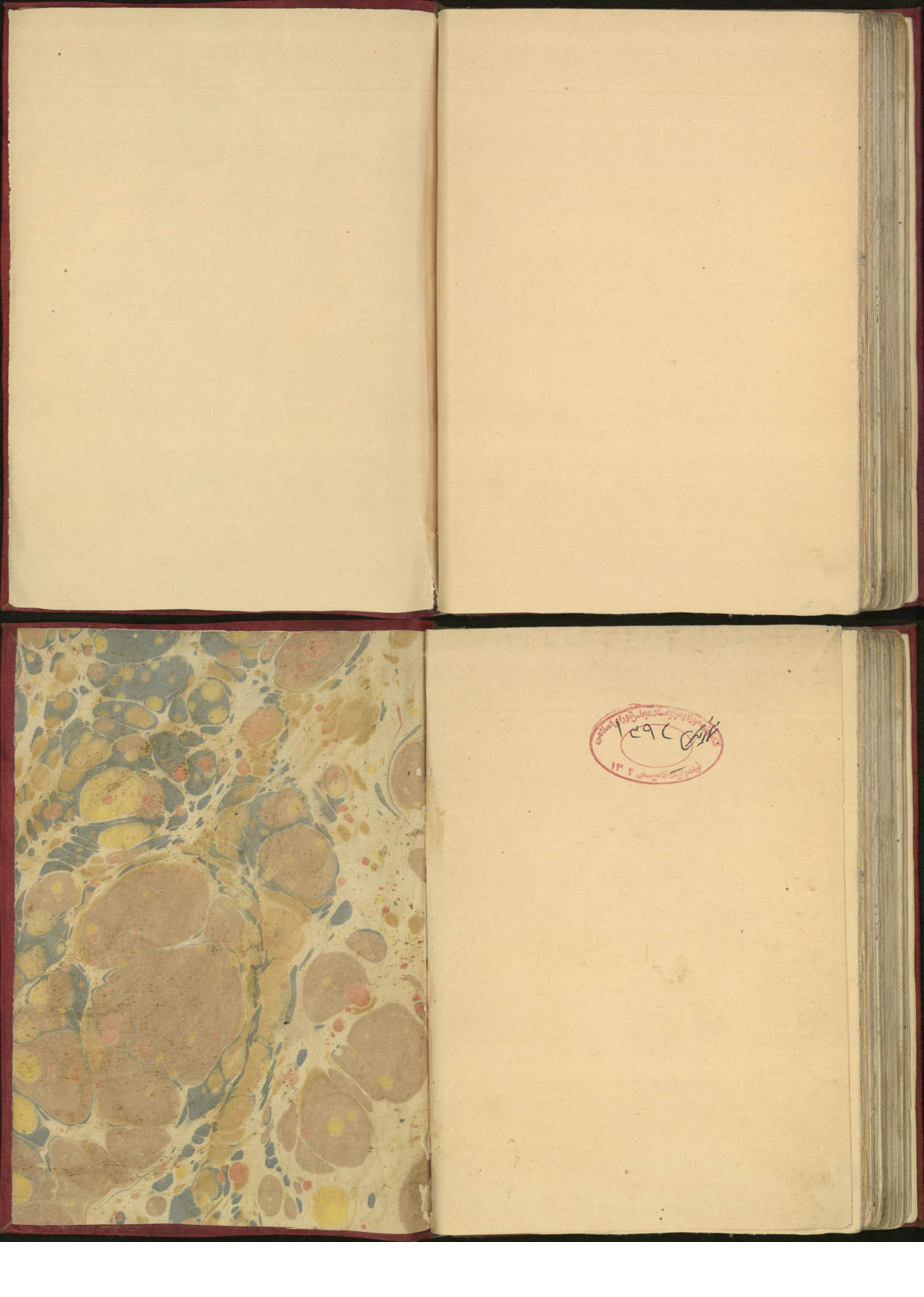
شکستم بار غمم آن مدرشکوه شد شبر کوه کوه

مخون دل بنوشم بجای می مدام قطره قطره

غمم زند آتش ز پا بجم تا بفرق شعله شعله گوره گوره

آنقدر زنالم کد اد پا در کند




مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

